

رمان کارمند نیمه وقت

نویسنده R.A

<https://t.me/Eterafaakharr>

برای درخواست رمان و کتاب‌های بیشتر کانال مان را دنبال کنید:

<https://t.me/Eterafaakharr>

#رمان_کارمند_نیمه_وقت

#نویسنده_R_A

#ترتیب_کننده_JλHλN

#کانال_اعتراف_آخر

#کارمند_نیمه‌وقت

#قسمت_اول

امروز گویا آسمان دلش با من بود. قطرات نرم و آرام باران که، شبیه الماس، بود ره بی‌صدا روی زمین می‌ریخت؛ گویا می‌خواست ارزش این دانه‌های آبی را نشان دهد. هوا خنک و دل‌انگیز بود. فضای دانشگاه هم رنگ و بوی خاصی داشت؛ همان چیزی که دلم می‌خواست. با قدم‌های آهسته و ذهنی پر از فکر، از میان راهروها می‌گذشتم که صدای دو دختر از دور رسید:
– تقریباً ساعت یک شده!

لحظه‌ای انگار تمام خیال‌پردازی‌هایم فرو ریخت. فقط یک چیز در سرم چرخ می‌زد: باید زودتر خودم را به شرکت برسانم! با عجله از دانشگاه بیرون شدم و سوار اولین تکسی شدم. وقتی رسیدم، بیرون شرکت پر از موترهای مدل‌بالا و براق بود؛ نشانی از آدم‌های مهم.

داخل که شدم، به خودم گفتم:
– اوه، این همه ازدحام برای چی است؟

صدای صدف کنارم آمد:

– نمی‌فامی؟

– نه، چی شده؟

با خنده‌ی شیطننت‌آمیز گفت:

– ریس قبلی دیگه نیست، پسرش آریان رادمنش آمده، حالا او ریس است.

با تعجب نگاهش کردم.

– چرا ریس قبلی چیزی نگفت؟

– خوب نخواستہ بگوید، دختر جان!

چند قدم که رفتیم، برگشت و با لحنی جدی تر گفت:

– خود ره زیاد مصروف این گپای خورد نساز. بهتره به این فکر کنی

که کارت چی میشه! با پوز خندی گفت

– هههه... ریس جدید خیلی جدی و سخت گیر است. اشتباه کوچک هم ره نمی بخشه

.این حرفا فکر مرا مشغول کرد. یعنی اگر واقعاً همین طور باشه، چی میشه؟ اگه با کارم مخالفت کنه؟ از کار بی کار می شوم؟

در همان حال، منشی با عجله آمد:

– نگین! عاجل برو پیش ریس!

با دلهره رفتم بالا، دم در ایستادم، چند نفس عمیق کشیدم، در زدم.

با شنیدن «داخل شو» داخل شدم.

ریس، با غرور تمام روی چوکی نشسته بود و دوسیه ها را ورق می زد.

سلام کردم، اما جوابی نداد. فهمیدم که برخلاف پدرش، آدم سرد و مغروری ست.

چند لحظه بعد، بدون اینکه نگاهم کند، گفت:

– بشین!

روی چوکی نشستم. از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم؛ هنوز باران در حال باریدن بود

داشتم قطرات باران ره نگاه می‌کردم با صدای ریس به چهره اعصبی اش نگاه کردم گفت،

– چرا در جلسه حضور نداشتید؟

بدون اینکه به صورتش نگاه کنم، گفتم:

– من چون قرار داد نیمه‌وقت دارم.

با پوزخند گفت:

– قرار داد نیمه‌وقت؟ با کی؟

کمی استرس داشتم، ولی سعی کردم نشان ندهم. با آرامی گفتم:

– با ریس صاحب.

نگاه کوتاهی به من کرد و گفت:

– ریس که منم!

گفتم:

– منظورم ریس قبلی بود.

دوسیه‌ها را بست و گفت:

– حالا همه چیز در شرکت تغییر کرده. واضح‌تر بگویم، قواعد و

مقررات سابق لغو شده. من کارمند نیمه‌وقت نمی‌خواهم، باید همه

فول‌تایم کار کنند.

خواستم چیزی بگویم، ولی گفت:

– می‌تانید بروید!

بلند شدم، خواستم توضیح دهم، اما دانستم این آدم اهمیتی نمی‌دهد.
منصرف شدم.

بی‌صدا به طرف دروازه قدم زدم. هنوز چند قدم مانده بود که گفت:
– تا شب، همه دوسیه‌هایی که مربوط به پروژتان است، مکمل
می‌خواهم.

گفتم:

– درست است.

از اتاق بیرون شدم، عصبی رفتم به دفتر خودم.
نمی‌فامیدم این آدم چی‌طور آدمی‌ست. حتی نپرسید چرا نیمه‌وقت کار
می‌کنم.

نیم ساعت نشده، کسی وارد شد. بلی، سیاوش، همیشه مزاحمم.
با قهر به طرفش نگاه کردم. گویا ذهنم ره خوانده بود و گفت:

– ببخش نگین جان! اوه... ببخشین، خانم نگین!

بی‌اعتنا دعوت اش کردم که بشینه.

– کاری داشتید؟

– نه، فقط...

– بفرمایید، می‌شنوم.....

قسمت دوم

کارمند نیمه وقت

– امتحان چطور بود؟ به خیر گذشت؟

– کارت فقط همین بود؟

- نه، راستش...
- ریس چرا خواسته بود بری به اطاقش؟ عصبی نشد؟
- با اعصاب خراب گفتم:
- چرا باید عصبی شود؟
- نمی‌فامم، می‌گویند آدم خودخواه عصبی‌ست، شاید بخاطر جلسه...
- نه، نشد!

تا خواست حرفی بزند، موبایلش زنگ خورد و رفت.
در دلم گفتم: «یکی نیست بگه به تو چه؟»

آن‌قدر مصروف کار شدم که نفهمیدم ساعت چند است. موبایلم زنگ خورد.
مادر بود. بلندگو ره روشن کردم:

- سلام مادر جان!
- سلام دخترم! چی وقت می‌آیی؟ دیر شده، نگران شدم!
- مگر ساعت چند شده؟
- فکر می‌کنم از پنج گذشته، شام شده.
- مادر، کارم که تمام شد، می‌آیم، نگران نباش!
- یعنی چی که تمام شد؟ ساعت کار تمام شده.
- می‌فامم، وقتی رسیدم، صحبت می‌کنیم.
- زود بیایی جان مادر!
- خدا حافظ!

قطع کردم. واقعاً شام شده بود، و من هنوز درگیر دوسیه‌ها.

ولی یاد حرف ریس افتادم... باید تمام کنم. اما نه، تنها نمی مانم. دل ره به دریا زدم، رفتم اطاق ریس. با خود گفتم هر چی بادا باد بعد از چند بار در زدن، اجازه ورد داد. آدم مغرور مثل همیشه روی چوکی اش نشسته بود.

تا خواستم چیزی بگویم، خودش شروع کرد:

– نمی فامیدم این قدر زود تمام می کنین.

فکر کرده که کار تمام شده، گفتم:

– نخیر، نشده.

سرش ره بلند کرد، گفت:

– پس اینجا چه کار می کنید؟

با جرأت گفتم:

– می خواهم برگردم خانه، چون تایم کاری هم تمام شده.

با نگاهی سرد و خودخواهانه گفت:

– تایم کاری ره ریس تعیین می کنه، نه کارمند.

استرس تمام وجودم ره گرفته بود، ناخن هام ره بی اختیار می جویدم. آهسته گفتم:

– ولی آقا، همه رفته اند، من تنها نمی تانم اینجا بمانم. بعداً رفتن برایم

خیلی سخت می شه.

اگر اجازه دهید در خانه تمام میکنم

چند لحظه ساکت ماند. بعد با صدایی خشک گفت:

– حالا اینجا یا خانه، تا فردا باید همه دوسیه ها تکمیل باشه.

در دلم به بی رحمی اش نفرین کردم، ولی با اجبار گفتم:

— درست است، انجام می‌دهم.

بیرون شدم. هوا سرد بود و باران نرم نرمک می‌بارید. این خزان هم روزها ره کوتاه ساخته بود. خوشبختانه، یک تکسی پیدا کردم. ولی راه‌بندان شدید بود. یک ساعت دیگر هم معطل شدم. مادرم بارها تماس گرفت. صداش پر از نگرانی و عشق بود.

وقتی رسیدم خانه، همه هنوز منتظر غذا بودن. بوی آشپزخانه برایم آرامش خاصی داشت.

دوسیه‌ها ره گذاشتم روی میز، رفتم آشپزخانه.

— سلام به بهترین مادر دنیا!

— اووو، چه بوی خوشی... چی پخته کدی مادر؟

— جان مادر، این وقت آمدن است؟

— مادر جان، گفتم کار داشتم، دیر آمدم.

— بعداً گپ می‌زنیم، حالا برو به دسترخوان.

— کمک‌تان کنم مادر؟

— نه جان، همه چیز ره سروش آماده کرده، فقط برو.

— چشم مادر.

رفتم سالون، با صدای بلند گفتم:

– سلام به همه!

همه با خوشی جواب دادن. ساسان، طبق معمول، خود ره در آغوشم انداخت.

دستش ره گرفتم، رفتیم نشستیم دور دسترخوان.

بین غذا، مادرم و سروش پرسیدن چرا دیر آمدم. از ریس جدید گفتم، ولی نگفتم چقدر بد اخلاق است.

بعد از غذا، خواستم بروم اطاق، سروش گفت:

– کجا می‌ری نگین؟ هنوز وقت است.

براش نگفتم دوسیه دارم، گفتم:

– می‌فامی که فردا امتحان داریم، باید درس بخوانم.

سروش باور کرد. گفت:

– آفرین شادخت لالا، خوب بخوان.

با یک لبخند رفتم اطاق خودم....

کارمند نیمه وقت

قسمت سوم

تنها چیزی که دلم می‌خواست یک گیلان چای داغ بود و چند دقیقه سکوت.

اما مغزم آرام نمی‌گرفت، هنوز صدای ریس در گوشم زنگ می‌زد:

«تا فردا دوسیه‌ها ره تکمیل می‌خاهم.»

آخ که چقدر بی‌احساس است. چقدر نفرت داشتم از آدم‌های خشک و مغرور.

برای چند دقیقه بی‌خیال همه چیز شدم، پرده ره کنار زدم، به باران نگاه می‌کردم.

از کودکی عاشق باران بودم؛ حس آرامش برآیم می‌آورد. در حال لذت بردن از قطرات و موسیقی باران بودم که مادرم آهسته آمد، دستی به شانه‌ام زد و گفت:

– جان مادر، خوب استی؟ چرا این‌قدر خسته معلوم می‌شی؟
لبخند تلخی زدم:
– خوبم مادر، فقط کار زیاد بود.

مادرم آهی کشید و گفت:

– ها دخترم...

دیگر چیزی نگفت، ولی من می‌دانستم در سکوتش چقدر حرف نهفته است.

لبخند زدم، دستش ره بوسیدم، گفتم:

– مادر جان، خسته استین، برین استراحت کنین. من بعد ختم درس می‌خوابم.

با گفتن «شب بخیر» رفت.

نگاهی به دوسیه‌ها انداختم و نگاهی به کتاب‌هایم.

حس می‌کردم اگر درس نخوانم، ناکام می‌شوم و اگر دوسیه‌ها ره تمام نکنم، کارم ره از دست می‌دهم.

میان این دو، دوسیه‌ها ره برداشتم. بی‌وقفه شروع به کار کردم.

ساعت دو شب بود که دوسیه‌ها تمام شد. نفس راحتی کشیدم.
می‌خواستم کمی استراحت کنم، ولی فکر امتحان ره نمی‌تونستم نادیده بگیرم.

کتابم ره گرفتم، مصروف درس خواندن شدم، تا اینکه خواب، بر بیداری‌ام غلبه کرد.

ساعت شش صبح بیدار شدم. با عجله آماده شدم و رفتم شرکت تا دوسیه‌ها ره تحویل دهم.

ولی خدا می‌دانه که دلام چقدر بخاطر امتحان آشوب بود...

رسیدم شرکت، هنوز ساعت کاری آغاز نشده بود.

نگهبان با تعجب گفت:

– نگین جان، خیلی زود آمدی.

لبخند زدم:

– گفتم باید دوسیه‌ها ره تحویل بتم.

رفتم به میزم. یکبار دیگه دوسیه‌ها ره مرور کردم تا مطمئن شوم اشتباهی نمانده.

صدای قدم‌های محکم از راهرو آمد. بدون شک، خودش بود... آریان راد منش.

وقتی مطمئن شدم داخل اطاق شده، رفتم که دوسیه‌ها ره تسلیم بتم و زودتر به دانشگاه بروم.

نمی‌دانم چرا هر بار که می‌خواستم روبه‌رو شوم با او، استرس می‌گرفتم.

چند نفس عمیق کشیدم، دروازه را تکتک کردم.
با گفتن «داخل بیایید»، داخل شدم.

گویا انتظار نداشت مرا ببیند. متعجب نگاهم کرد.
تا خواستم حرف بزنم، موبایلش زنگ خورد و فوری بیرون رفت.

چند دقیقه منتظر ماندم. خبری نشد.
در همین میان، مدیر شرکت شریف رضاعی که مرد سالخورده، با استعداد
و محترمی بود، از دروازه گزشت.
تا مرا دید، ایستاد.
گفتم:

– سلام مدیر صاحب!

عینکش ره از چشم برداشت و گفت:

– دخترم، تو اینجا؟ مگر امتحان نداری؟

گفتم: «مدیر صاحب، شب دوسیه‌ها ره تکمیل کردم، حالا باید تحویلش
بتم، ولی نمی‌فامم آقا ریس کجاست.»

آقای شریفی، که همیشه مرا مثل دخترش می‌دید، با لبخند گفت:
«دخترم، من خودم می‌دهم، تو برو. نباید از امتحان عقب بمانی.»

با گفتن «تشکر»، دوسیه‌ها ره روی میز گذاشتم و رفتم دانشگاه.

دقیقاً وقتی رسیدم، استاد پارچه‌های امتحان ره تقسیم می‌کرد. یک پارچه گرفتم، نشستم. سرم از بی‌خوابی شب درد می‌کرد، ولی خدا ره شکر، سوالات زیاد سخت نبود. امتحان که تمام شد، مثلی همیشه با عجله برآمدم تا به شرکت برسم.

در سرک منتظر تکسی بودم که یک موتر پیش رویم استاد کرد. وقتی شیشه ره پایین کرد، دیدم یاسر صنفی دانشگاهام است. خیلی یک پسر مؤدب بود، همه برایش احترام داشتن و می‌شه گفت تنها پسری بود که بالایش اعتماد داشتم و راحت بودم.

گفت: «بالا شو، نگین!»

گفتم: «نی، تشکر، تکسی می‌گیرم.»

گفت: «نگین، می‌فامم عجله داری. مسیر ما یک‌سان است، هله بالا شو.»

نشستم در موتر.

یاسر برعکس عادت همیشه‌اش آهنگ نگذاشت.

گفتم: «اولین بار است آهنگ نگذاشتی.»

طرفم دید و گفت: «خوش دارم بانم.»

گفتم: «نه، فقط متعجب شدم.»

پرسیدم: «راستی، چطور گذشت امتحان؟ سوالاتان ره حل کردین؟»

یاسر پسر شوخی بود، خوش نداشت رسمی گپ بزنیم.

گفت: «نگین، لطفاً وقتی رسمی گپ می‌زنی، احساس می‌کنم اولین بار است معرفی شدیم!»
خندیدم.

گفتم: «نگفتی چطور بود؟»
گفت: «هممم... بد نبود.»
گفتم:

«البته نباید باشه، تو خو اول نمره صنف استی!»
گفت: «ههههه، نگین بان دیگه!»
هردوی ما خنده کدیم.

پرسید: «تو چطور استی؟ هم‌رای وظیفه؟ ای روزا ای قدر با عجله میری که فرصت نمی‌شه گپ بزنیم.»

باز با کلمه‌ی وظیفه، یاد ریس افتادم.
گفتم: «خوب است دیگه، می‌گذره.»

گفت: «حتمأً زیاد خسته می‌شی... دانشگاه و وظیفه؟ ولا آفرینت، نگین بانو!»

گفتم: «مه راحت استم، خسته نمی‌شم، مشکلی ندارم.»
گفت: «ههه، می‌فامم. به تو باور دارم.»

چون شرکت نزدیک دانشگاه بود، زود رسیدیم. با یاسر خداحافظی کردم و رفتم شرکت.

عین بالا شدن در زینه‌ها، باز با سیاوش رو به رو شدم.

گفت: «خوش آمدی.»

گفتم: «خوش باشی.»

فرصت حرف دیگه‌ای برایش ندادم، رفتم طرف میز کار.

صدف با دیدنم، با یک دختر دیگه حرف می‌زد و خنده می‌کردن. اهمیتی

ندادم، شروع به کارم کردم

قسمت چهارم

کارمند نیمه‌وقت

او قدر کار کردم که متوجه شدم ساعت آهسته‌آهسته به ختم نزدیک می‌شد،

اما من هنوز مصروف کار بودم. حس گرسنگی و سردرد به خاطر

بی‌خوابی شب و نخوردن صبحانه مرا خیلی اذیت می‌کرد، ولی اعتنا

نکردم.

زنگ منشی به صدا درآمد.

- ریس صاحب تورا خواسته.

بلند شدم و رفتم به اطاق ریس. مثل همیشه جواب سلامم را نداد.

فکر کنم زورش می‌ته جواب سلام بته!

با گفتن:

- بنشین.

مرا دعوت به نشستن کرد. نشستم و منتظر ماندم.

چند لحظه بعد، دست‌هایش را از هم باز کرد و گفت:
- خانم نگین، فکر کنم قبلاً گفته بودم کارمند نیمه‌وقت نمی‌خواهم.

غم عجیبی در دلم نشست، گویا توقع این حرف را نداشتم. بغضم را قورت دادم و گفتم:
- من مجبور استم، چون سمستر آخر است...

حتی نگذاشت حرفم را تمام کنم. با لحن سردی گفت:
- من نمی‌تانم با یک کارمند نیمه‌وقت کار کنم. یا کار، یا دانشگاه! تصمیم
باشماست.

بی‌احساسی‌اش من را یاد پدرم انداخت. خیره در چشمانش دیدم. در
چشمانم اشک حلقه زد، اما با چند بار پلک زدن نگاه‌اش داشتم که نریزد.

فهمیدم توضیح دادن برای این مرد فایده ندارد. چیزی نگفتم. خودش ادامه
داد:

- اگر کارتان را انتخاب کردید، فردا می‌تانید بیایید شرکت. در غیر آن،
نیازی نیست.

بی‌هیچ حرفی از اطاق بیرون شدم. دیگر حوصله‌ی ماندن نداشتم.
دستکولم را گرفتم و از شرکت بیرون رفتم.
مثل همیشه‌ی روزهایی که دلم گرفته بود، به قدم زدن شروع کردم.

تا غم‌ها و دردهایم وسط قدم زدن گم شوند.
هوا هم خوب بود و عادت داشتم همیشه در حال قدم زدن با ذهنم حرف
بزنم؛ گاهی ناراحت می‌شدم، گاهی ریس را کلی ناسزا می‌گفتم، تا اینکه
رسیدم خانه.
اما تا وارد شدم با منظره‌ی بدی روبه‌رو شدم.

پدرم بود که ساسان در بغلش نشسته بود.
با سلام کوتاهی می‌خواستم به اطاقم بروم که پدرم گفت:
- خوب استی نگین؟ پرسان پدرت هم نمی‌کنی؟
گفتم:
- تشکر.
باز گفت:
- کجا؟ بیا بنشین.
گفتم:
- خسته‌ام.

سروش که روی کوچ دور از پدرم و ساسان نشسته بود، سرش را از
موبایل بلند کرد و گفت:
- خوب استی شادخت لالا؟
گفتم:
- خوب‌ام لالا جان، کمی خسته‌ام.
گفت:
- فهمیدم جان لالا، برو اطاق.

که باز پدرم گفت:
- واقعاً خسته استی یا نمی‌خواهی مره بی‌بینی؟

چشمانم را بستم تا مانع حرف زدنم شوم.
سروش گفت:
- پدر، از چهره‌اش نمی‌بینی؟

بعد رو به من گفت:
- برو نگین.

رفتم اطاقم. آن قدر خسته بودم که حتی مانتویم را تبدیل نکرده، خوابم برد.
نمی‌دانم چقدر خوابیده بودم که با نوازش دستی روی سرم بیدار شدم،
دیدم مادرم است.
گفت:

- جان مادر، غذا آماده است، بیا.
به مادرم نگاه کردم، گفتم:
- مادر، چرا بیدارم نکردی کمکات کنم؟
- جان مادر، سروش کمکم کرد، بیا.
گفتم:

- پدرم است؟
- ها جان مادر.
- چی وقت میره؟
مادرم با ناراحتی گفت:
- نگین، او پدرت است.

با گفتن "درست است" رفتیم دور دسترخوان.

مادرم منتو آماده کرده بود.

کنار سروش نشستم، همه آرام مصروف خوردن منتو شدیم. همیشه وقتی پدرم می‌بود، نه از شوخی‌های سروش خبری بود، نه خنده‌های مادرم واقعی بودن، فقط به یک‌دیگر نگاه می‌کردیم. پدرم دیگه با این وضعیت عادت کرده بود.

تنها ساسان بود که خوشحال بود. بعد از چند دقیقه گفت:

- خاهر، می‌فامی پدرم یک شب دیگه هم می‌باشه؟

بعد رو به پدرم گفت:

- انی پدر جان، می‌باشی نی؟

پدرم به موهای ساسان دست زده گفت:

- البته، شیر پدر.

با لبخندی که منشاءش شادی نبود، رو به ساسان گفتم:

- البته، جان خاهر، اگر خانمش اجازه دهد!

مادرم می‌خواست سرزنشم کند، اما پدرم گفت:

- بگذار هرچی می‌خواهد بگوید.

بعد از اتمام غذا، ظرف‌ها را به آشپزخانه بردم. می‌خواستم بشویم که

سروش آمد و گفت:

- تو مگر فردا امتحان نداری؟

گفتم:

- بعد از شستن ظرف‌ها می‌خوانم.

گفت:

- نی، تو درست بخوان، مه می‌شویم.
گفتم:

- نی لالا جان، خودم می‌شویم.
قبول نکرد. رفتم به اطاقم، کتاب گرفتم، ولی دلم نشد بخوانم، همین‌طور
دراز کشیدم.

افکارم مرا به سمت گذشته کشید، خصوصاً دوران کودکی‌ام.
روزهایی که پدرم را بیش از حد دوست داشتم،
روزهایی که فکر می‌کردم با موجودیت پدرم هرگز برم آسیبی نمی‌رسد،
روزهایی که او قهرمان زنده‌گی‌ام بود.
اما با ازدواج و انتخاب همسر دومش، ثابت کرد قهرمان من نیست.

با یادآوری قلب شکسته مادرم که چقدر عاشقش بود، اشک از چشمانم
سرازیر شد.

غرق در گذشته بودم که سروش آمد، با دیدنم نگران شد، آمد کنارم نشست
و با نگرانی پرسید:
- چه شده جان لالا؟
- تو گریه کردی؟
- پدرم اذیت کرده؟
گفتم:

- لالا جان، چیزی نیست، خوب استم.
- پس چرا گریه کردی؟

برای تغییر بحث گفتم:

- لالا جان، ریس خواست بین کار و دانشگاه یکی را انتخاب کنم.
با تعجب گفت:

- چه؟ و تو چی گفتی؟

- هیچ، لالا جان، معلوم است، استعفا می‌دهم.

سرم را نوازش کرد و گفت:

- جان لالا، تو به خاطر کارت ناراحت استی؟

اگر می‌گفتم نی، دروغ بود. گفتم:

- ها، کمی.

با مهربانی گفت:

- جان لالا، تو که می‌فامی مه از اول مخالف کارت بودم، اما بخاطر
خوشحالی خودت چیزی نگفتم.

گفتم:

- اما لالا جان، مه می‌خواستم کار کنم.

گفت:

- عزیز لالا، یکبار بخیر دانشگاهت تمام شه، کار پیدا می‌شه.

و در ضمن هیچ نیازی نیست تو کار کنی، زنده‌گی ما خوب است.

گفتم:

- لالا جان، پول تو و مادرم فقط خرج روز می‌شه، ما باید پس‌انداز داشته

باشیم.

گفت:

- قند لالا، فراموش نکن که بسیاری هنوز در این شهر بزرگ به نام کابل،

نیمی این را هم ندارند.

واقعاً راست می‌گفت، خودم ده‌ها بار شاهد بودم.
با انگشتش به بینی‌ام زد و گفت:
- فکر نکو، درست بخوان!

کارمند نیمه وقت
قسمت پنجم

صبح با یک حس خوب که نمی‌دانم از کجا منشا گرفته بود بیدار شدم.
چین قهوه‌ای‌ام را پوشیدم، چادری که هم‌رنگ دستکول کریمی‌ام بود را
سر کردم. دلم خواست امروز به خودم برسیم، رنگ ناخن زدم، انگشتر
پوشیدم. به آینه نگاه کردم، بازم یک چیزی کم بود.

بلی، کمی آرایش بود. گرچه می‌گفتند بی‌فیشن هم زیبا هستم، اما لازم بود
تا خستگی این چند روز را بپوشانند. با کمی فیشن و گرفتن ساعت برآمدم.

سروش همیشه بیست دقیقه قبل از کارش می‌رفت تا من را برساند. با
دیدنم گفت:

- اوووی خاهر، من را ببین!
گفتم:

- چه شده خاهرت را؟
گفت:

- هیچ، مثلی شیشک‌ها شدی!
چپ‌چپ نگاهش کردم.
گفت:

- منظورم این بود مثلی شادخت‌ها شدی!

دستش را کشیدم و گفتم:

- هله بیا، ناوقت شده.

ده موتر نشستیم اما سروش بجای حرکت دادن موتر، به من نگاه می‌کرد.
فکر کردم از فیشن کردن من مثلی دیگر برادرهای افغان خوشش نیامده.
گفتم:

- لالا جان، نمی‌فهمم! از نمی‌فهمم! چطور دلم خواست کمی فیشن کنم،
دیگه نمی‌کنم!
با لبخند گفت:

- مه به فیشننت نه، به خوشی که ده چهره‌ات است نگاه می‌کنم.
- همیشه بخند، خوشحال باش، زنده‌گی ارزش غم خوردن را ندارد.

حرف‌های سروش همیشه برایم مانند سرمی بود که آرامش را برایم تزریق
می‌کرد.

او قدر با سروش حرف زدیم و خندیدیم که نفهمیدم چطور رسیدیم. تا اینکه
سروش گفت:
- این هم دانشگاه.

با سروش خدا حافظی کردم و وارد دانشگاه شدم. چند قدم که برداشتم،
یکی به شانه‌ام زد، به عقب نگاه کردم، روشنا صنفی‌ام بود.
با هم احوال‌پرسی کردیم. گفت:
- ای دختر، چطور مقبول شدی امروز؟

با شوخی گفتم:

- از اول بودم!

با خنده گفت:

- اووو اینه اعتماد به نفس!

ازش خواستم بریم وسط چمن. گفت:

- نی، شب درست درس نخواندیم، یک جای آرام‌تر می‌روم.

از روشنا جدا شدم و با قدم‌های آهسته به سوی چمن حرکت کردم. روزهای امتحان، فضای دانشگاه پررنگ‌تر می‌شد. محصلین با کتاب یا چپترهایشان به هر طرف قدم می‌زدند. بیرون از دانشگاه این روزها واقعاً خوش‌آیند بود.

یاسر با دو صنفی دیگر، اسما، امید و عایشه، مشغول قصه بودند.

با سلام همه طرفم را نگاه کردند و علیک گفتند.

اسما مثل دیگران گفت:

- مقبول شده‌ام،

اما عایشه از من خوشش نمی‌آمد.

یاسر گفت:

- بنشین نگین بانو.

کنارشان نشستم.

امید گفت:

- چطور امروز شیک و پیک کردی!
گفتم:

- ها، کمی، اما نه به اندازه دیگران.

آغاز بحث ما مثل هر روز درباره امتحان و سوالاتش بود. من و یاسر کسانی بودیم که همیشه بلندترین نمره را می‌گرفتیم.

#قسمت_ششم

کار مند نیمه وقت

امتحان به بهترین شکلش گذشت. همیشه آخرین نفر برای تحویل پارچه بودم، چون ده بار می‌خواندم تا مطمئن شوم. بعد از تحویل پارچه، دیدم هیچ خبری از یاسر و دیگران نیست. قدم می‌زدم که روشنا کنارم قرار گرفت. گفتم:

- چطوری روشنا؟ امتحان چطور گذشت؟
گفت:

- بد نبود.

لبخندی زدم و گفتم:

- بیا بریم کافه.

- تو مگر شرکت نمی‌ری؟

- نی.

رفتیم کافه‌ی دانشگاه. یاسر با امید، عایشه و اسما نشسته بودند. من و روشنا هم به جمع‌شان اضافه شدیم.

همه تعجب کردند که چرا به کارم نرفتم. گفتم:
– قرار است استعفا بدهم.
همه متعجب شدند.

یاسر گفت:
– مگر نگین بانو، تو که کارت را بیشتر از ما دوست داشتی؟
گفتم:
– کی گفته؟
اسما با شوخی گفت:
– خودت مگر یادت نیست؟
امید گفت:
– دختر، دیوانه شدی؟ دانشگاه که چند روز بعد تمام می‌شود!
گفتم:
– ای بس کنین دیگه، موضوع دیگری نیست.

همه یک‌صدا گفتند:
– درست است!

یک ساعت تمام قصه کردیم. از یک‌طرف خوشحال بودیم که دانشگاه تمام می‌شود،
و از طرف دیگر ناراحت، چون این روزهای شیرین ما به پایان می‌رسید.
از جمع ما، امید، روشنا و اسما رفتند...

من، عایشه و یاسر ماندیم. فکر می‌کنم عایشه از یاسر خوشش می‌آمد، شاید هم به‌خاطر همی بود که از صمیمیتی که بین من و یاسر بود، خوشش نمی‌آمد. یاسر مصروف موبایلش بود و عایشه زیرچشمی نگاهش می‌کرد. منم می‌خواستم بروم. از جایم بلند شدم و گفتم:

– خوب دیگه، منم باید بروم. به شما وقت خوش.

عایشه که گویا منتظر همین لحظه بود، سریع گفت:

– خدا حافظ.

یاسر گفت:

– کجا؟

گفتم:

– شرکت.

ابرویش را بالا انداخت و گفت:

– مگر نگفتی استعفا می‌دهی؟

گفتم:

– خوب، برای همین باید آخرین بار بروم.

یاسر هم از جایش بلند شد و گفت:

– صبر کن، مه می‌رسانمت.

گفتم:

– نی، ضرور نیست.

گفت:

– می‌خواهم از شرکتی که کار می‌کردی دیدن کنم. مشکلی است؟

گفتم:

– نی، اما...

اجازه نداد حرفم را تمام کنم و گفت:

– اما؟

گفتم:

– هیچ.

عایشه هم بدون هیچ خداحافظی رفت.

با یاسر به سوی شرکت رفتیم. همیشه بیشتر آهنگ‌های هندی گوش می‌داد.

گفتم:

– یاسر.

گفت:

– جان؟

چپ‌چپ نگاهش کردم که متوجه شد و گفت:

– ببخشی نگین، بگو.

گفتم:

– هیچ.

با خنده گفت:

– بگو دیگه.

گفتم:

– می‌شه یک آهنگ فارسی بگذاری؟

بدون حرف، آهنگ «سلطان قلبم تو هستی» از احمد ظاهر را گذاشت.

گفت:

– درست شد؟

گفتم:

– بد نیست.

بین من و یاسر چند دقیقه سکوت بود. یاسر سکوت را شکست و گفت:

– نگین...

گفتم:

– بلی.

پرسید:

– چرا می‌خواهی استفا بتی؟ کسی آزارت داده؟

گفتم:

– نی، ریس جدید کارمند نیمه‌وقت نمی‌خواهد،

با حرفم لبخند زد.

گفتم:

– خنده داشت؟

گفت:

– هههههه، کارمند نیمه‌وقت، عجب اسمی.

با قهر طرفش دیدم.

گفت:

– خوب، درست است.

باز گفت:

– نگران نباش نگین، من به تو باور دارم. شغل بهتر از ای پیدا

می‌کنی.

وقتی رسیدیم، یاسر موتر را پارک کرد. گفت:

– اووو، پس در این شرکت کار می‌کدی؟

گفتم:

– هممم، چرا؟

گفت:

– هیچ، از بیرون که بسیار شیک معلوم می‌شه.

به حرفش خنده‌ام گرفت.

گفتم:

– حالی بریم؟

با خنده گفت:

– اسم شرکت‌تان چه است؟

با اشاره گفتم:

– ببین اون‌جا، کلان نوشته است.

یاسر چشمانش را بالا برد. با خاندن اسم شرکت، حس کردم شوکه شد.

چند بار با خودش تکرار کرد:

– شرکت تجارتی بین‌المللی رادمنش...

احساس کردم تعجبش طبیعی نیست.

گفتم:

– یاسر، خوب استی؟ چی شد؟

سعی کرد طبیعی رفتار کنه. با لبخند گفت:

– نگفته بودی تو این جا کار می کنی.

با تعجب گفتم:

– مگر می شناسی؟

لبخند عجیبی زد و گفت:

– کسی است که شناسد؟

بعد موبایلش را کشید و گفت:

– نگین، مه باید بروم. کاری مهمی پیش آمده.

از کارهای یاسر واقعاً تعجب کرده بودم.

گفتم:

– نمی خواهی داخل بیایی؟

گفت:

– یک وقت دیگر.

#قسمت_هفتم

کار مند نیمه وقت

به شرکت که رسیدم، برعکس همیشه همه جا پر از سکوت بود. رفتم طرف اطاق رئیس. بعد از تکتک زدن، اجازه گرفتم و داخل شدم.

چشمم افتاد به رئیس که به جای پشت میز، روی کوچ نشسته بود. سرش را با چشمان بسته به پشتی تکیه داده بود و با انگشتانش به پیشانی اش فشار می آورد. از وضعیتش معلوم بود که سر درد دارد.

نمی‌خواستم زیاد بمانم. فقط گفتم:
_بخشین.

سرش را بلند کرد. نگاهم چند لحظه به چشمان سرخ‌اش خیره ماند. سریع
به خودم مسلط شدم و گفتم:
_بفرمایید، اینم نامه‌ی استعفا.

باز هم عجیب نگاهم کرد و گفت:
_بگزار بالای میز.

هیچ حرفی نزد. من هم با گفتن «خدا حافظ» از اطاق بیرون شدم.

در همان لحظه چشمم به آقای رضاعی افتاد. با دیدنم لبخند زد و گفت:
_چطوری دخترم؟ چرا ناوقت آمدی؟
گفتم:

__سلام، خوبم، شما خوب استین؟_
گفت:

__خوب استم... خوب شد آمدی بعدا راجع به پروژه صحبت می‌کنیم

گفتم:

__، من دیگه استعفا داده‌ام.

متعجب گفت:

_چه؟ اما چرا؟
گفتم:

_به خواست خودم نبود.

سریع موضوع را گرفت و گفت:
_فهمیدم دخترم..

آقای رضاعی به اطاق رئیس رفت.
من هم آمدم طرف اطاق کاری ام. بعضی از لوازم شخصی ام آنجا بود، گرفتم
و بیرون شدم. نمی خواستم هیچ کس را ببینم؛ چون حوصله ی هیچ
توضیحی را نداشتم.

رسیدم خانه. مثلی همیشه شب فرارسید. پدرم هم بود.
با مادرم کمک کردیم، بعد از خوردن غذا
چون سروش نبود همه چه خسته کن به نظر میرسید چند دقیقه قصه
کردیم. بعدش رفتم به اطاقم. مثلی همیشه مصروف درس خواندن شدم.

بعد از یک ساعت خسته شدم. رفتم به آشپزخانه تا برای خود چای دم کنم.
دیدم مادرم روی کوچ نشسته و پارچه های شاگردانش را نمره می دهد.
گفتم:

_هنوز نخوابیدین؟
با لبخند گفت:

_کم مانده، تمام که شود، می خوابم.

یادم آمد که هنوز در مورد استعفا چیزی نگفته بودم.
گفتم:

مادر..

گفت:

بگو جان مادر

گفتم:

از کار، استعفا دادم.

سرش را از روی پارچه‌ها بلند کرد و گفت:

کار خوبی کردی.

گفتم:

اما..

گفت:

اما ندارد جانِ مادر. او کار تمام انرژی‌ات را گرفته بود. چند روز نفس راحت بکش، باز هم کار پیدا می‌کنی.

با لبخند مادرم ره در آغوش گرفتم از تهی دل شکر کردم بخاطر داشتنش.

حمایت کنین تا قسمت های بیشتر نشر کنیم

قسمت هشتم

کار مند نیمه وقت

صبح با یک حس خنک خنک از جایم بیدار شدم. بعد از شستن دست‌ورویم، پرده را کنار زدم.

با دیدن برف، لبخند نرم و قشنگی روی لب‌هایم نقش بست.

زمین با پوشیدن اولین لباس سفیدش، خبر از رسیدن زمستان می‌داد.
دستانم را از پنجره بیرون بردم، برف روی انگشتانم می‌نشست و من –
مثل همیشه – از این کار لذت می‌بردم.

چند دقیقه به تماشای برف ایستادم، بعد دست کشیدم و رفتم تا آماده شوم
برای رفتن به دانشگاه.
بالاپوش سیاه‌ام را پوشیدم. می‌خواستم زودتر بیرون شوم تا مادرم مرا
نبیند، چون صبح‌ها دلم نمی‌شد چیزی بخورم، ولی مادرم همیشه مجبورم
می‌کرد.

اما مثل همیشه، مادرم متوجه شد. گفت:
– کجا، نگین؟ بیا، صبحانه آماده است.

گفتم:

– مادر جان، دلم نمی‌شه.

با قهر ساختگی گفت:

– هله، نگین جان، پدرت و ساسان هم منتظرت‌اند.

صورت‌م را مظلومانه کردم و گفتم:

– بخدا دلم نمی‌شه مادر... بیرون یک چیزی می‌خورم.

اما تأثیر نکرد، گفت:

– هله، بیا.

رفتم، با گفتن "صبح بخیر"، سریع گیلان شیرم را نوشیدم. گفتم:
- راضی شدی مادر جانم؟

مادرم سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

همین که خواستم از جایم بلند شوم، پدرم گفت:
- هوا سرد است، سروش هم نیست، چگونه می‌خواهی بروی؟

گفتم:

- تکسی می‌گیرم.

از خانه بیرون شدم، برف همه‌جا را زیبا ساخته بود. زمین، درختان و حتی بام خانه‌ها با لایه‌ای از برف پوشیده شده بودن و هنوز هم نرم‌نرمک می‌بارید. ساعت ده دیدم، هنوز وقت زیاد بود، خاستم کمی قدم بزنم.

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که فهمیدم دیگر همیشه پیاده ادامه بتم. باید تکسی می‌گرفتم. حس سرما از لایه‌های بالا پوشم گذشته بود و رسیده بود به پوست بدنم.

درست در همان لحظه، صدای موبایل از جیب بالا پوشم بلند شد. با دست‌های یخ‌زده، موبایل ره بیرون کشیدم. شماره ناشناس بود. اول نخاستم جواب بتم، اما بعد پشیمان شدم و تماس ره اوکی کردم.

صدایی در گوشم پیچید که... حتا باور کردنش دشوار بود.

قسمت نهم
کارمند نیمه وقت
با گفتن اینکه
آریان راد منش استم،
کلمات در گلویم گیر کرده بود و هنوز بی‌باور در سکوت بودم، که ناگاه
ادامه داد:

«می‌توانین به کارتان ادامه بدهید.»
گوش‌هایم به شک رفته بود که آیا درست شنیده‌ام یا نه، که بار دیگر با
صدای بلندتری گفت:

«خانم نگین، صدایم را دارید؟»
با صدایی که خودم هم به سختی می‌شنیدم پاسخ دادم:
«بلی، اما...»

همانند همیشه حرفم را قطع کرد و گفت:
«در شرکت صحبت می‌کنیم.»
سپس موبایلش را قطع کرد.
او آدمی خودخواه و مغرور بود، حتی حرف مردم برایش ارزشی نداشت؛
فکر کرده بود من احمق که یکبار استعفا بدهم و دوباره بگویم می‌توانی
کار کنی!

در حال گفت‌وگو با خود بودم که تاکسی پیش رویم ایستاد، راننده گفت:
«همشیره بالا شو،»

حرف آریان را د منش آن قدر ذهنم را مشغول کرده بود که سرمای هوا را فراموش کرده بودم.

در چوکی عقب ماشین نشستم و به سوی دانشگاه رهسپار شدم. امتحان به خاطر برف و سردی هوا قرار بود در صنف‌ها گرفته شود. وقتی وارد صنف شدم، همه مصروف بودند؛ بعضی‌ها در حال حرف زدن و برخی دیگر درس مرور می‌کردند. راستش، دلم خیلی گرفته بود که فردا آخرین روز امتحانم است. حس کردم دلتنگ روزهای تجربه ناکرده‌ای که دیگر به دانشگاه نخاهم آمد و ازین صمیمیت‌ها خبری نخواهد بود شدم. خصوصاً برای اسما، یاسر و امید. تا چه حد دلتنگ خاهم شد.

در همین اثنا استاد داخل شد و گفت باید زود امتحان را تمام کنیم. امتحان به پایان رسید و من که می‌خواستم از این روزهای آخر دانشگاه لذت ببرم، متوجه شدم اسما و امید کنار هم حرف می‌زنند. رفتم پیششان و پرسیدم: «در باره چی صحبت می‌کنید؟»

امید با کج کردن قواره‌اش گفت: «اسما غیبت تو را می‌کرد.» من که می‌دانستم شوخی می‌کند، با شوخی چشمانم را به سمت اسما گرداندم و گفتم: «راستی، واقعاً غیبتم کردی‌ها؟»

اسما دستش را روی شانهام گذاشت و گفت:

«تو کجا غیبت داری نگین جانم!»

گفتم: «ها، اما امید زیاد غیبت دارد، چطور اسما؟»

اسما خندید و گفت:

«یک روز به خاطرش به خانه‌تان می‌آیم.»

امید که سرخ شده بود، گفت: «ها! مرا تنها گیر کردید ناجوان‌ها، خوب نیست!»

پرسیدم: «امید، یاسر کجاست؟»
اطراف را نگاه کرد و گفت: «نمی‌فهمم والله، آخرین بار دیدمش طرف کانتین رفت.»

رفتم دنبال یاسر طرف کانتین، اما با دیدنش دلم گرفت.
روی چوکی‌ای نشسته بود، بی‌صدا، خیره به زمین، غمگین و خاموش.
چوکی دیگری که پر از برف بود را با دستام پاک کردم و کنار یاسر نشستم.
گفتم:

«یاسر، خوب استی؟ چی شده؟»
با تعجب سرش را از زمین بلند کرد و گفت:
«نگین، تو چه وقت آمدی؟»
چهره خسته و پریشانش بیشتر به تشویشم ساخت. باز هم پرسیدم:
«یاسر، چی شده؟»

با صدای خسته و گرفته‌ای گفت:
«خوب استم نگین... چیزی نیست.»
گفتم:

«اما چشمانت، چهره خسته‌ات، و در این هوای سرد این‌طور نشستنت، این ره‌شان نمی‌دهد واقعاً خوب استی.»
لبخندی زد، اما لبخندش بوی تظاهر می‌داد:

«چیزی نیست.»

دیدم نمی‌خواهد چیزی بگوید، منصرف شدم و خاموش ماندم.
در دل خود می‌اندیشیدم که زندگی گاهی چقدر سخت و ظالم می‌شه، تا جایی
که حتی با وجود میل حرف زدن، زبانت یاری نمی‌کند از دردهایت بگویی.

با صدای یاسر از فکرهايم بیرون شدم که گفت:
«بیا کمی قدم بزنیم.»

هر دو بی‌صدا قدم می‌زدیم که یاسر پرسید:
«دیروز وقت استعفا دادی، رئیس‌ت چیزی نگفت؟»

گفتم:
«نی... او آدم مرموز است.»

یاسر همان‌طور که قدم می‌زد، ایستاد شد و گفت:
«چطور یعنی؟»

دستانم را از سرما داخل جیبم کردم و گفتم:
«امروز زنگ زد، گفت می‌تانی دوباره کارت را ادامه بدی... اما بیشتر به
امر کردن می‌ماند تا به پیشنهاد.»

ادامه بعد از ۳۰ لایک

قسمت دهم کارمند نیمه وقت

با حرفم، یاسر غرق افکار شد.
آهسته پرسید:

– پس گفته... می تانی برگردی؟
سرم را به علامت بلی تکان دادم.

یاسر نفس عمیقی کشید. دستانش را در جیبش فشرد.
نگاهی برایم انداخت و گفت:
– پس برمی گردی به کارت.

واکنش های عجیب یاسر ره گذاشتم به حساب ناراحتی های قبلی اش. گفتم:
– نمی دانم.

باز هم نفس عمیقی کشید و آهسته، با خودش تکرار کرد:
– آریان رادمنش...

متعجب نگاهش کردم، گفتم:
– تو می شناسی؟

چشم های یاسر به من خیره بود، ولی ذهنش جای دیگری سیر می کرد.
گفتم:

– یاسر، چی شده؟ چرا این طوری نگاه می کنی؟

یاسر تکانی خورد، مثل کسی که از خواب بیدار شود.
لبخند زورکی زد و گفت:

– چیزی نیست... فقط این اسم... برم آشنا آمد.

سکوت کرد. باز هم آن سکوت سنگین...
بعد آرام گفت:

– نگین... کسی که یکبار ردت کرد، نیاز نیست دوباره برگردی.

حرفش با تمام سادگی‌اش، سنگینی خاصی داشت.
گفتم:

– تو چیزی می‌فامی که من نمی‌فامم؟

نگاهم کرد، لبخند زد، اما چشم‌هایش چیز دیگری می‌گفت.
گفت:

– نی، فقط می‌خواستم بگویم... تو دختر با استعدادی هستی. بعد از
گرفتن دیپلوم، می‌تانی بهترین شغل ره پیدا کنی.

یاسر خداحافظی کرد و رفت به دنبال کارش. من و اسما پیاده به راه
افتادیم.

گرمی قصه‌های اسما، سردی راه را از یادم برده بود. تمام حرف‌های ما
در مورد دانشگاه بود.

برخلاف یاسر، اسما تشویق‌م کرد که دوباره به کارم برگردم. تا جای که
راه ما جدا شد و من به خانه برگشتم.

وقتی رسیدم، دیدم سروش هم برگشته؛ کنار بخاری نشسته و با ساسان در رسامی کمک می‌کرد.
سلام گفتم و رفتم کنارشان نشستم.
ساسان را به‌خاطر رسمش تشویق کردم. بعدش با مادرم کمک کردیم تا مکرونی آماده شود.

در مورد زنگ رییس هم با سروش و مادرم مشوره کردم.
با این‌که خیلی راضی نبودند، اما تصمیم را به خودم گذاشتند.
روز بسیار زود گذشت و جایش ره به شب سپرد. باز هم همان کار تکراری: آماده‌گی برای غذای شب و نوش جان کردنش. تنها خوشبختی، داشتن فامیل کوچکم بود.

در تخته دراز کشیده بودم و به اتفاقات گذشته فکر می‌کردم که موبایلم، که کنار دستم بود، به لرزه درآمد. نگاه کردم، دیدم مدیر شرکت، شریف رضاعی، تماس گرفته. موبایل ره کنار گوشم گذاشتم:

– سلام مدیر صاحب.

– علیکم سلام دخترم، می‌خواستم دلیل عدم حضورت ره امروز در شرکت بدانم.

حرف یاسر در ذهنم زنگ می‌زد که «رد کن!»... اما بی‌اختیار گفتم:

– مدیر صاحب، من فردا هم به خاطر کارهای دانشگاه نمی‌تام به شرکت
بیایم. اگر مشکلی هست، می‌تاین کارمند جدید استخدام کنین.

چند ثانیه سکوت شد... بعد گفت:

– نگین، ما در این پروژه به تو نیاز داریم. حتماً روز شنبه برگرد.

با گفتن "خدا حافظ"، موبایل ره قطع کردم..

قسمت یازدهم
کارمند نیمه‌وقت

صدایی در گوشم پیچید و پشت سرم هم می‌گفت:
_بیدار شو نگین، نگین بخیز، چاشت شده!
منم بیشتر کمپل رو سرم انداختم، ولی باز گفت:
_بخیز! او دختر، مگر دفتر نمی‌ری؟

با یادآوری اینکه امروز شنبه است، سریع بلند شدم و گفتم:
_ساعت چند است؟ چرا وقت بیدارم نکردی؟

سروش اصلاً جدی نگرفت و با شوخی گفت:
_هله که او رییس بداخلاقت، باز سرت گپ نزنه!

با اعصابانیت گفتم:

_اووف، سروش!

طبق عادت همیشگی‌اش با انگشتش به نوک بینی‌ام زد و گفت:
_زود آماده شو، میرسانمت.

اصلاً شبیه آماده شدن نبود؛ با عجله بعد از شستن دست و رویم، بالا پوشم را پوشیدم و چادرم را گرفتم و بیرون رفتم. سروش منتظرم بود.

مادرم باز گفت:
_بدون خوردن غذا نرو!

گفتم:
_مادر جان، به حد کافی ناوقت شده دیگه.

در راه هم سروش ره با گفتن «سریع برو، دیوانه‌اش کردم تا رسیدم، همه همکاران از برگشتم متعجب بودند، اما من هیچ اهمیتی ندادم و مستقیم رفتم سر جای کارم.
چند دقیقه بعد مدیر شرکت تماس گرفت و گفت باید به اتاق رئیس بروم.

با کمی دلهره به اتاق رفتم؛ رئیس و مدیر هر دو مشغول صحبت بودند.
با گفتن «سلام» نشستم.

آقا رضاعی احوالم را پرسید و بخاطر فراغتم تبریک گفت.
اما رئیس مثل همیشه حتی یک احوال‌پرسی کوتاه هم نکرد.

منتظر بودم که رئیس بلاخره بحث را آغاز کند.
گفت:

_خانم نگین، نمی‌دانم چه استعدادی داری که آقای رضاعی از کارت این همه راضی است و پدرم حتی با نیمه‌وقت بودند هم خواست پروژه را تو به پایان برسانی.

این حرف‌ها از زبان این مرد برایم هم عجیب بود و هم خوشایند. با اعتماد به نفس گفتم:
_هر چه در توانم باشد انجام می‌دهم.

آقا رضاعی هم با لبخندی که به صورت آریان راد منش داشت گفت:
_البته ما هم همین امید را داریم.

رئیس مغرور، نگذاشت حرف ادامه پیدا کند و گفت:
_به هر حال شما از همین حالا کار پروژه‌تان را شروع کنید. در برخورد با مشکل با من یا آقا رضاعی در جریان بگذارید.

گفتم: «درست است.»

در جواب گفت:
_حالا می‌توانید برگردید به کارت.

چند قدم زده بودم که باز شروع کرد:

و در ضمن، دو روز غیبت‌تان در شرکت قانون‌شکنی محسوب می‌شود و من دیگر هرگز نمی‌پذیرم.»-
فکر کنم این آدم عادت داشت نیمی حرفش ره وقت آخر بگوید. با گفتن درست است برامدم

ساعت سه بود، گرسنه‌گی وادارم کرد که چاره‌ای پیدا کنم. در سالون شرکت قدم می‌زدم که باز سیاوش سری راه هم سبز شد.

- اووو، کی ره می‌بینم!
سرم ره بلند کرده گفتم:
- دیدنم این قدر تعجب داشت؟
- نه، گفته بودن استعفا دادی!
- می‌بینی، اینجام.

سیاوش سرش ره بالا و پایین کرده گفت:
- می‌شه چند دقیقه گپ بزنیم؟
- نه، نمی‌شه... چون کار دارم.

دیدم نگاهش به پشت سرم قفل شده. آهسته دور خوردم، ریس بود که ما ره نگاه می‌کرد.
سیاوش با دیدنش سریع پا به فرار گذاشت.
من هم، با دیدن ریس، گرسنه‌گی یادم رفت و رفتم به میز کاریم.

قسمت بعدی بعد از ۳۰ لایک

قسمت دوازدهم
کارمند نیمه وقت
ساعت شش شام بود. خسته برگشتم خانه. دیدم ساسان کنار بخاری دراز کشیده، موبایل در دستش لبخند می‌زنه.
سرم ره کنار بالشش گذاشتم، گفتم:
«_شهزادیم، چه ره می‌بینی؟

با لحن کودکانه‌اش گفت:
_خاهر جان، ببیین چقدر مقبول آمدی!

موبایل ره گرفتم، دیدم عکس‌های شب محفل ره می‌بینه.
ده موهایش دست زدم، گفتم:
_چشمایت مقبول است.

همتو عکس‌ها ره می‌دیدیم که ساسان روی یکی از عکس‌ها که همه ما بودیم زوم کرد.
با چهره‌ای غمگین گفت:
_نمیشه پدرم همیشه اینجا باشه؟
چشم‌هایم پر از اشک شد، هیچ جوابی نداشتم... دلم گرفت.
فقط ساسان ره بوسیدم.

سروش هم آمد، با خنده‌هایش و قصه‌های مادرم، نان شب صرف شد.

بعد از شستن ظرف ها رفتم روی تختم دراز کشیدم یک نفس آسوده کشیدم که قرار نیست امشب درس بخانم با گفتن درس تمام خیالات دو روز قبل از پیش چشمانم گزشت

اینکه روز آخر دانشگاه حتا جرعت نکرده بودم با صنفی هایم خدا حافظی کنم

و شب خانوادیم محفلی کوچکی گرفته بود چقدر شب زیبا بود کنار فاملیم حتا یادش قلبمه لبریز از خوشی میکرد

موبایل ره گرفتم بالای صفحه واتسپم گشت میکردم که اسم یاسر مرا به یاد حالت چند روزش انداخت دیدم آن بودم خاستم پیام بگزارم ولی منصرف شدم

موبایل ره کنار گذاشته دراز کشیدم تا خاب شود روزها به سرعت باد می گذشت و سرمای کابل هم هر روز بیشتر می شد. بلی، بیست و پنج روز از آغاز کارم گذشته بود، اما قصه همان بود و همان... رفتن به شرکت، برگشتن به خانه.

من هم با تمام توان کوشش می کردم تا مسئولیتی که بر دوشم بود، بدون هیچ کم و کاستی انجام دهم. گاهی مشکلات را با آقای رضاعی و گاهی هم با رئیس در میان می گذاشتم.

برخلاف بعضی از دخترها که به هر طریقی می خواستند توجه آریان رادمنش را جلب کنند، من همیشه خود را کنار می کشیدم. با هیچ کدام از همکارانم صمیمیت خاصی نداشتم. سیاوش هم که گاه و بی گاه مزاحمم می شد، یک روز بی هیچ دلیلی توسط رئیس از کار برکنار شد.

آریان رادمنش مثل همیشه، آن قدر مغرور بود که کمتر با کسی حرف می‌زد.

باز هم مشکلی در پروژه پیدا کرده بودم. رفتم اتاق آقای رضاعی، ولی گفتند نیست. یعنی باز مجبور شدم بروم پیش همان آدم خودخواه...

قسمت سیزدهم

کار مند نیمه وقت

مثل همیشه با تکتک در داخل شدم. ریس مصروف صحبت در یک تماس تصویری بود. خواستم چیزی بگویم، که با دست اشاره کرد بنشینم. رفتم روی کوچ نشستم.

ریس به مخاطبش - که نمیدانم کی بود - گفت:

__هیراد، بعداً در او مورد حرف می‌زنیم.

بعد موبایلش را قطع کرد و رو به من گفت:

__بفرمایید خانم نگین، مشکلی داشتین؟

لب‌تاب را باز کرده گفتم:

__از این قسمت زیاد مطمئن نیستم، می‌خواستم آقا رضاعی بررسی کنه، اما نیستن.»

آریان رادمنش با فاصله‌ی خیلی کمی کنارم نشست. حس خوبی نداشتم... در این هوای سرد، حس کردم گرم شدم.

تا خواست سرش را نزدیک‌تر کرده نگاه کنه، موبایلش زنگ خورد. سریع کنار رفت و گفت:

«خانم نگین، شما بفرمایید... من بعداً بررسی می‌کنم.»

حس آرامشم برگشت چند بار نفس عمیق گرفتم، مثل آدمی که منتظر یک فرصت باشد، سریع از اتاق بیرون شدم.

نیم ساعت گذشت. مصروف حل مشکلی یکی از همکارانم بودم که موبایلم در جیبم به لرزه درآمد. خواستم رد کنم، اما تا دیدم اسم یاسر است، سریع اوکی کردم.

- سلام بانو نگین، چطور استی؟
- ع، س، تشکر... تو خوب استی؟
- ولا، بد نیستم. مزاحم نباشم؟
- نی، مزاحم چی... تو کجا بودی؟ حتی روز آخر دانشگاه ندیدمت، واتسپت هم آف بود.

بعد چند ثانیه سکوت، صدای خسته‌اش باز در گوشم پیچید:

— ولا چی بگویم نگین... فکر کو از همه‌چی فرار کرده بودم. نمیدانم یاسر چی دردی داشت که همیشه این‌طور حرف می‌زد. گفتم:

— فرار از چی؟ میشه این‌قدر مرموز حرف نزنی؟

صدایش باز هم خسته‌تر شد:

— کاش می‌شد نگین... کاش می‌شد همه‌چیز ره گفت.

تا می‌خواستم به یاسر جواب بدهم، صدای قدم‌های سنگین پشت سرم پیچید
و فضای اطاق ره پر کرد. سریع برگشتم، دیدم ریس با لپ‌تاپ در دستش
ایستاده، نگاهش جدی و سرد بود.
به حدی که دلم یک لحظه لرزید.
_نگین، صدایم ره مشنوی؟

صدای یاسر بود در موبایل که حالا در دست‌انم قرار داشت به فضای اطاق
پیچید.

ریس به من و بعد به موبایل نگاه کرد و پرسید:
_چرا جواب نمی‌دهی؟»

موبایل ره کنار گوشم قرار داده با تردید گفتم:
«یاسر، بعداً حرف می‌زنیم...»

بعد موبایل رو قطع کردم
سرم ره بلند کردم دیدم هنوز ریس سرد نگاهم میکند
نمیدانستم چرا از این آدم این همه ترس داشتم.
حالا بیشتر از این ترس داشتم نکند ظاهره به نگرانی هم شاهی دهد
_مشکل که گفتیدبرسی کردم و اصلاحش کردم، زیاد جدی نبود، اما اگر
خواستید دوباره می‌توانید نگاه کنید.
با حرف ریس بر خود مسلط شده گفتم
_بلی حتما

ریس بی هیچ حرف اضافه‌ای لپ‌تاپ ره کنار میز گذاشت، نگاهش برای لحظه‌ای روی چشمانم قفل شد و بعد بی‌صدا اطاق را ترک کرد. سکوت فضا رو پر کرد و من روی چوکی نشستم..

لایک های تان خیلی کم است.
اگر از رمان خوش تان می‌آید لایک کنید تا قسمت های بیشتر نشر کنیم

قسمت چهاردهم
کارمند نیمه وقت

بعد از چند دقیقه فکر دوباره شروع به کار کردم تا اینکه ساعت پنج شد، با ختم کار تصمیم گرفتم برگردم خانه. از شرکت که برآمدم، سردی هوا پیام واضحی از رسیدن برف بود. دست‌هایم را در جیب بالاپوشم انداختم، شروع به قدم زدن کردم. هنوز بیست دقیقه نشده بود که سرمای هوا برایم ازیت‌کننده شد، یک تکسی گرفتم و رفتم خانه.

خانه‌ای که مهربانی مادرم، شوخی‌های سروش و خنده‌های کودکانه‌ی ساسان سرمای زمستان را از بین برده بود. ساسان کنار بخاری خوابیده بود و از بوی خوش غذا، دانستم که مادرم در آشپزخانه است.

رفتم کمکش کنم. دیدم که مصروف پاک کردن برنج است. از پشت، دست‌هایم را به کمرش حلقه کرده، گفتم:
— سلام مادر شجاع و قهرمانم.

با لبخند همیشگی‌اش گفت:

— بس دیگه جان مادر.

حلقه‌ی دستانم را محکم‌تر کرده، گفتم:

— مادر جانم، مادر زیباییم، شکر که هستی؛ روشنی زندگی ما.

مادرم با همان لبخندی که عشق از آن می‌بارید، گفت:

— نگین جان، هله به‌جای این حرف‌ها کمکم کو.

گفتم چشم و با هم قابلی پلو آماده کردیم.

سروش عاشق قابلی پلو بود. وقتی آمد و دانست که این غذای مورد علاقه‌اش پخته، ده دقیقه پیش‌دست‌هایش را شست و منتظر غذا ماند. با خنده و شوخی‌های سروش و ساسان، غذا صرف شد. بعد از شستن ظرف‌ها، چای سبز و میوه خشک آوردم.

سروش که می‌خواست اذیتم کند، گفت:

— مادر، دخترت امشب کمی مهربان نشده؟

منتظر بودم مادرم چیزی بگوید، ولی دیدم در فکر غرق شده. چشمانم را تنگ کرده گفتم:

— هله لالا جان، کمی آن‌طرف‌تر بشین!

سروش هم چشم‌هایش را تنگ کرده، گفت:

— دختر، حداقل وقتی میوه آوردی، چای هم می‌کشیدی!

گفتم:

— ای بخشش مربوط تو میشه!

سروش با قهر ساختگی نگاهم کرد و گفت:

— ساسان جان، لالا، تو به همه چای بکش.

ساسان از جایش بلند شد که چای بیاره، اما سروش نداشت. خودش چای کشید.

او هم متوجه حال گرفته‌ی مادرم شد. از من پرسید، گفتم:

— نمی‌فهمم، نمی‌دانم چی شده...

سروش کنار مادرم نشست، دستانش ره به نرمی بوسید و با نگرانی پرسید:

— مادر جان، خوب استی؟ چیزی شده؟

مادرم مثل همیشه با همان لبخند آرام که می‌خواست تمام دردهایش ره پنهان کنه، گفت:

— نی جانم، چیزی نیست... فقط سرم یک کم درد می‌کنه.

هر دو زیاد اصرار کردیم که شاید چیزی شده باشه، اما با اطمینان گفت که خوب است. بعد، دست ساسان ره گرفت و آرام رفت به اتاقش تا بخوابه.

من و سروش هم بعد از چند دقیقه سکوت، هر کدام رفتیم به اتاق خودمان.

قسمت پانزدهم کار مند نیمه وقت

چشمم به ساعت موبایلم افتاد، که از هشت شب گذشته بود. دلهره‌ی عجیبی دلم را لرزاند. هیچ‌گاهی تا این وقت شب، بدون دلیل بیرون نمانده بودم.

سکوت سنگینی همه‌جا را گرفته بود، سکوتی که فقط با صدای تایپ کردن من و گاهی وزش باد پشت پنجره‌ها شکسته می‌شد. باقی کارمندا رفته بودن، تنها من مانده بودم و پروژه‌ای که هنوز هم نیمه‌کاره بود.

مادرم و سروش حق داشتن نگرانم باشند. موبایلم ره گرفتم تا زنگ بزنم که صدای قدم‌هایی در گوشم پیچید. سرم را بلند کردم... آریان رادمنش بود. کرتی‌اش را روی بازویش انداخته بود و یک گیلان قهوه در دست داشت. از حالت چهره‌اش معلوم بود که از بودنم در شرکت بی‌خبر است. گفت:

— فکر کنم متوجه گذشت زمان نشدی؟

با کمی مکث گفتم:

— پروژه‌ی بخش دوم مشکل داشت. آقای رضاعی خواستن تا فردا اصلاحش کنم.

چند ثانیه سکوت کرد، بعد گفت:

— پس هنوز کارت تمام نشده؟

گفتم:

— خیلی کم مانده. تا زنگ بزنم بیایند دنبالم، تمام میشه.

نگاهم کرد و گفت:

— من میرسانمت.

می‌خواستم بگویم ضرور نیست، اما منصرف شدم.
بدون هیچ حرفی روی چوکی روبه‌روی میزم نشست.
از بودنش خوشحال نبودم، اما حس ناامنی چند دقیقه پیش را هم دیگر
نداشتم.

مصروف ذخیره‌ی آخرین فایل‌ها بودم که حس کردم نگاهش به سمت من
کشیده. شده. ناخاسته سرم ره بلند کردم، دیدم مستقیم نگاهم می‌کند.
در ذهنم سوالی خلق شد... نگاهش چی معنایی می‌تواند داشته باشه؟
باز با خود گفتم،
شاید هم فقط نگاهش به سمتم بود، اما ذهنش جای دیگر...

آخرین فایل هم ذخیره شد. آهسته گفتم:

— تمام شد.

به حرفم از فکر بیرون شد، گفت:

— پس برویم.

با آریان رادمنش قدم به قدم از پله‌های شرکت پایین رفتیم.
تا رسیدیم کنار بلندترین و شیک‌ترین موتر رییس.
بی‌صدا رفت، در موتر را باز کرد و نشست، بعد دروازه سمت دیگر را باز
گذاشت تا من هم سوار شوم.
اما من فقط ایستاده بودم و نگاهم خیره به موتر مانده بود. نه که عاشق
موتر شده باشم یا از دیدنش زوق‌زده باشم...
نه، فقط در ذهنم سوالی خط می‌کشید:
خدایا! چطور میشه که به یکی این همه دارایی و راحتی میتی، و یکی
دیگه، در گوشه‌ی کوچه‌ای تاریک، از شدت سرما میلرزه تا شاید لقمه‌ای
نان پیدا کنه؟

غرق همین فکرها بودم که صدایش دوباره بلند شد:
— خاتم نگین، میشه لطف کنین و سوار شین؟

بی‌هیچ حرفی سیت پیش‌رو نشستم.
موبایلم ره گرفتم و به سروش زنگ زدم: تا نگرانم نشود.
بعد از قطع تماس، نگاهم ناخواسته به سمت رییس مغرورم سوق پیدا کرد.
طوری نشسته بود که انگار دنیا ره به نامش زده باشن، طوری که گویا
هیچ‌کسی در حد و اندازه‌اش نیست.
در ذهنم با خود گفتم:
"چی می‌شد، خدا، بجای این همه غرور، یک ذره مهربانی و اخلاق خوب
هم می‌دادی برایش؟"

نگاهی به سمتم انداخت و با لحنی آرام گفت:

— چه فکر می‌کنید، خانم نگین؟

از اینکه دید نگاهش می‌کنم، کمی دست‌وپاچه شدم سریع سرم ره پایین انداخته گفتم:

— چیزی نی... فقط هیچ

حس کردم خندید

اما از آن لبخندهایی که نه دلگرم‌کننده است، نه واقعی؛ فقط انگار برای پر کردن سکوت است. بعد گفت:

— آهنگ دوست دارید؟

در دلم به خود دشنام دادم که چرا اصلاً طرفش نگاه کردم.

با صدایی بی‌تفاوتی گفتم،

— اگر می‌خواهید، بگذارید. من مشکلی ندارم.

جای آهنگ، یک موزیک بی‌کلام و خیلی آرام پخش شد.

نوت هایش نرم و سنگین، مثل برف آهسته، در فضای بسته‌ی موتر پیچیده بود. تنها صدایی که در این شب سرد و ساکت، هوای اطاقک کوچک موتر

ره پر کرده بود، همان موسیقی بود...

و میان آن همه سکوت، من و او... بی‌هیچ کلمه‌ای، غرق در فکرهایی جدا، اما در یک راه مشترک.

قطرات زیبای برف توهم ره جلب کرده بود. از شیشه‌ی موتر، خیره به دانه‌های آرام و سپید برف شده بودم.

اگر سروش می‌بود، حتماً شیشه ره پایین می‌کردم و دستاتم ره بیرون می‌کردم تا از سرمای بیرون لذت ببرم... اما حالا نبود.
باز هم غرق افکار زنده‌گی پُرماجریم شدم، خاطرات گم‌شده، آرزوهای نیمه‌کاره... و هزاران افکار نامعلوم دیگر
با حس سرمایی که به تنم خزیده بود، مرا از فکر بیرون کشید.
بی‌اختیار دستاتم ره در هم فشار دادم تا کمی گرم شود.
آریان رادمنش که نگاهم می‌کرد، بی‌آن‌که چیزی بگوید، درجه بخاری ره بلندتر کرد.
با خودم گفتم: "پس مهربانی هم یاد دارد این مرد مغرور؟"

باز هم سکوت...
می‌خواستم بپرسم همیشه همین‌قدر ساکت است؟ دلش تنگ نمی‌شود برای یک هم‌صحبتی؟ اما منصرف شدم. بمن چه حتماً به حدی مغرور است که کسی را لایق حرف زدن با خود نمیداند.

چند بار حس کردم نگاهم می‌کند، نگاه گنگ و بی‌مفهومی که هیچی را نمیشد از آن فهمید
باز هم سکوت بود
فقط صدای ملایم موزیک و برف، و ما دو نفر، هر کدام در دنیای خودمان.
تا اینکه نزدیک خانه شدیم، گفتم:
— ببخشید، میشه دور بخورید؟
سروش ره بلند کرده گفت
_ کدام سمت
_ دست راست

بی هیچ حرفی، دور زد.
وقتی رسیدیم، آرام گفتم:
— تشکر.

و از موتر پیاده شدم،

قسمت شانزدهم
کار مند نیمه وقت

سه روز دیگر گذشته بود. و کم کم نزدیک میشدیم به جلسه نهایی این سه روز روز های پر کاری بود.

همه را خسته ساخته بود حالا که چند دقیقه فرصت یافته بودم گیلان چایی به خود کشیده بین دستان سردم قرار دادم تا دستانم نیز گرم شود چند دقیقه همینطور خیره به گیلان چای بودم سحر آمد و کنارم نشست. به او در گیلان چای انداختم در حالی مصروف نوشیدن چای بودیم، سحر گفت:

- پس چه شد این مهمانان؟

با تعجب سرم را بلند کردم و گفتم:

— کدام مهمان؟

گیلان چای اش را روی میز ماند و گفت:

- پس خبر نداری؟ گفتن که مهمانای ریس می آیند، یک پسر و یک دختر از فامیل شان. قرار است با ریس همکار باشند.

با بی‌خیالی گفتم:

- خوش بیایند.

چند ثانیه خاموش ماند، بعد آهسته ادامه داد:

- نگین، تو فکر می‌کنی اونا هم مثل ریس مقبول باشن؟

تا خواستم جواب بدم، صداهایی که از بیرون می‌آمد خبر از رسیدن مهمانان می‌داد. سحر که هیجان‌زده معلوم می‌شد، گفت:

- نگین، هله بیا خوش‌آمدی بگویم!

بر خلاف میل، با سحر به طرف سالون شرکت رفتیم؛ جایی که اکثر کارمندا کارهای‌شان را انجام می‌دادند.

همه منتظر آمدن مهمان‌ها بودند. صحبت‌های پچ‌پچ‌گونه، فضای شرکت را پر کرده بود. معلوم بود که همه در مورد همین مهمانان صحبت می‌کنند.

با سحر مصروف گپ زدن بودم که ناگهان درب اصلی شرکت با صدای خاصی باز شد. دو نفر وارد شدند، با ظاهر رسمی و پر از اعتماد به نفس. یکی‌شان مردی قدبلند، موهای تیره و چشمان نافذ... و دیگری دختری با چهره‌ی جدی و موهای طلایی کوتاه.

— هیراد و هلیا!!

صدای آریان رامدنش بود. برای اولین بار پشت آن غرور همیشگی‌اش، هیجان دیده می‌شد.

با شور و شوق به سمت‌شان رفت. هیراد را گرم و صمیمی در آغوش گرفت. هلیا هم گویا انتظار همین رفتار را داشت، ولی فقط با آریان دست داد. سحر که کنارم ایستاده بود و چشمانش از تعجب باز مانده بودند، پیچ‌کنان گفت:

— نگین، دیدی چقدر مقبول استن؟ خصوصاً پسر.. نام‌های‌شان هم زیباست مانند چهره هایشان!

با حرف سحر خنده‌ام گرفت ولی سعی کردم آرام باشم
آریان دوباره بلند گفت:

— دوستان، اینا هیراد و هلیا هستن. مدتی با تیم ما همکار خواهند بود.

هلیا با نگاهی دقیق و موشکافانه دور اطراف ره برانداز کرد. حس کردم از این‌جا خوشش نیامده.

هیراد اما با لبخند با آقای رضاعی دست داد و به همه به گرمی پاسخ میداد.

هلیا فوراً با آریان وارد دفترش شد. هیراد که با آقای رضاعی هم‌قدم بود، نگاهش به من افتاد...

قسمت هفدهم

کارمند نیمه وقت

قدم‌هایش کند شد و کنارم ایستاد. با لحنی کنجکاوانه و به شکل سوالی گفت:

— من تورا جایی دیده‌ام، ؟

سحر با چشمان گرد شده و ابروهای بالا رفته، با اشاره می‌خواست من را وادار به جواب دادن کند.

من که خودم هم مات مانده بودم، فقط نگاهش کردم. هیراد که گویا از سکوت من تعجب کرده بود، باز گفت:

— سوالی پرسیدم، نکند گنگ استی؟

با گفتن این جمله، چند نفر بی‌اختیار خندیدن.

از طرز گفتارش بدم آمد. در ذهنم هزار حرف خطور کرد، شیطان می‌گفت هرچی دلت می‌خواهد بگو!

اما فقط لبخند زدم و با خونسردی گفتم:

— نخیر آقا.

ولی گویا دست بردار نبود. با لبخندی مرموز گفت:

— نخیر، دید من اشتباه نیست. حتماً جای دیدمت!

واقعاً اعصابم با حرف هاش خراب میشد. با لحنی که عصبانیت را نمی‌شد پنهان کرد، گفتم:

— آقا، شما لندن زندگی می‌کنید و من اینجا. لطفاً بگویید کجا من را دیدید؟

برای لحظه‌ای سکوت کرد، در فکر رفت، و گفت:

— نمی‌دانم... ولی مطمئنم دیدمت.

آقای رضاعی که کل صحنه را با لبخند نظاره می‌کرد، گفت:

— ایشان خانم نگین استند، یکی از بهترین کارمندان ما.

باحرف آقا رضاعی از عالم فکر بیرون شده ، سریع خودش را جمع و جور کرد، لبخند زد و دستش را به طرفم دراز کرد:

— خوشبختم خانم نگین

با بی میلی نگاه کوتاهی به دست دراز شده اش انداختم. در زهنم گفتم، یکی نیست بگوید: «محترم، این جا افغانستان است، نی جلسه ی تعارفات غربی!»

اما فقط کوتا پاسخ دادم.

— همچنان .

واضع بود. انتظار چنین واکنشی را نداشت.

چشمایش میان صورت من و دستی که هنوز در هوا مانده بود، رفت و برگشت می کرد.

می خواست چیزی بگوید که صدای هلیا از پشت سرش بلند شد:

— هیراد! بیا، میشه بیایی

فرصت نشد جوابم را کامل بدهد.

دستش را آرام پایین آورد و با چهره ای که سعی می کرد بی تفاوت نشان دهد، به سمت اطاق ریس قدم تند کرد.

سحر که از اول تا آخر ساکت مانده بود، وقتی هیراد رفت، سریع کنار گوشم گفت:

— نگین! به خدا خوشم آمد از رفتارت، !

با لبخندی کمرنگ گفتم:

- فکر کرده این جا هم فرهنگ اروپا است!

بعد با نگاه کنجکاوانه گفت،

_جدی فکر میکنی تورا دیده است.

گفتم

_احمق نشو سحر کجا میتانه دیده باشد

باز گفت

_چقدر مقبول است نی

با حرف سحر خنده ام گرفت ولی چیزی نگفتم رفتم اطاق کارمیک ساعت

از آمدن مهمان ها گذشته بود که ریس، همه ی کارمندا را به طبقه ی سوم

برای برگزاری جلسه فرا خواند. فضای جلسه رسمی و سنگین بود. همه

در اتاق منتظر ریس بودیم.

حس کردم کسی کنارم نشست. سرم را بلند کردم همان هیراد نام

بود. خودش ره نزدیک کرده گفت:

- معلوم میشود خیلی با استعدادی

در حالی که سرم پایین بود، آرام گفتم:

- منظورتان؟

با یک چشمک گفت:

- تعریف دوست نداری

این آدم با حرکات و حرف‌هایش حس ناخوشی در دلم انداخت. خواستم بی‌خیالش شوم، اما نشد گفتم:
_نخیر ندارم؟

با همان لحن مطمئن اش گفت:
- هرچه به مغزم فشار آوردم یادم نیامد کجا دیدمت؟
سرم ره بلند کردم دیدم با دقت نگاهم میکند.
بد بد نگاهش کردم که شروع کرد به خنده کردن به حدی که همه متوجه شدن.

اعصابانیتم آهسته آهسته از کنترل خارج میشد
فکر کنم متوجه شد باز هم خود ره کمی نزدیک کرده گفت،
_اعصابیت زیاد خوب نیست خانم مقبول
میخاستم حدش ره نشان دهم، که درب اطاق جلسه باز شد و آریان راد
منش با همان دختر به نام هلیا و مدیر رضاعی وارد شد. با همان وقار
همیشگی و نگاهی که نشان از جدیت لحظه داشت، مستقیم به سمت جای
مخصوصش رفت و نشست
بعد از چند دقیقه سکوت اینگونه آغاز کرد.

- خوب دوستان، جلسه‌ی امروز برای معرفی نقش کاری هلیا و هیراد در
پروژه‌های جاری شرکت است. همچنان، در ادامه، خانم نگین در مورد
پیشرفت پروژه «بازاریابی دیجیتال» توضیح خواهند داد.

قسمت هژدهم
کارمند نیمه وقت

بعد از این که ریس، هلیا ره به حیث (متخصص تحلیل داده و استراتژی) و هیراد ره به عنوان (مسئول خلاقیت و توسعه بخش دیجیتال و ارتباطات خارجی) معرفی کرد،
نگاهی به من انداخته گفت،
_خانم نگین بفرماید.

احساس خفیف استرس در دلم رخنه کرده بود. چند بار نفس عمیق کشیدم تا خود ره آرام بسازم. درست وقتی می خواستم از جایم بلند شوم، باز هم همان هیراد نام با لبخند گفت:
_نگران نباش، تو می تانی.

نگاه چپی برایش انداختم. با نفس عمیق، خودم را آرام کردم و از چوکی بلند شدم. لب تابم را به پروجکتور وصل کردم. همه نگاه ها به من بود و سکوت سنگینی فضای اطاق را پر کرده بود، تا جایی که صدای نفس های خودم را هم می شنیدم.

با یاد نام خداوند، شروع به توضیح پروژه کردم. هنگام تشریح، چشمم به هلیا افتاد؛ با آن چهره سرد اش چنان نگاهم میکند که به چند لحظه حس کردم میخاهد زنده قورتم دهد
بی توجه به نگاهش، حرف هایم را ادامه دادم.

صدایم محکم و واضح بود. دست هایم را حرکت می دادم تا بهتر منظورم را برسانم. حس می کردم همه چیز تحت کنترلم است.

گاهی به حضار نگاه می کردم که با دقت و آرامش گوش می دادند. در این میان نگاهام به آریان رادمنش افتاد که مثل دیگران با دقت گوش فرا میدهد، بعد به هیراد نگاه کردم که با تکان سر، حرف هایم را تأیید می کرد.

بالاخره توضیح پروژه به پایان رسید. همه پچ پچ کنان با هم حرف میزدند تا اینکه آریان رادمنش با صدای قوی پرسید: «کسی مشکلی در این پروژه می بیند؟»

چند ثانیه سکوت شد، سپس صدای هلیا بلند شد:

__ آریان، این پروژه از دید من نواقص زیادی دارد.

آریان نگاهی به من انداخت و گفت:

__ بسیار خوب، می شنوم هلیا، مثلاً چه نواقصی؟

هلیا که خودش هم مطمئن نبود، گفت:

__ نمی دانم، آریان، بعداً بررسی می کنم.

آریان رو به به همه گفت:

__ من مشکلی نمی بینم اگر شما هم مشکلی می بینید، حالا شریک بسازید تا

با هم حلش کنیم چون فرصت ما اندک است

همه به هم نگاه می کردند که هیراد گفت:

__ آریان، من هیچ مشکلی نمی بینم، برعکس، خیلی خوب آماده کرده و

توضیح داد.

اکثر کارمندان حرف هیراد را تأیید کردند. آریان رو به مدیر رضاعی گفت:

__ نظر شما چیست؟

مدیر رضاعی با لبخند رضایت بخشی گفت:

__ از دید من کامل ترین پروژه در این ماه است

نفس آسوده ای کشیدم و نگاهی به رییس که در کنارم با غرور خاصی

ایستاد بود انداختم با

با اشاره سر برایم فهماند که میتوانم بینشتم،

همینکه در جایم نشستم هیراد نام باز شروع کرد.

__ محشر کردی دختر مقبول

گویا این آدم دنبال فرصت بود تا از یتیم کند هیچ حرفی در جوابش نگفتم، تا اینکه ریس پایان جلسه را چنین اعلان کرد.

__ در این جلسه به این نتیجه رسیدیم که پروژه ای که خانم نگین آماده کردند یک پروژه کامل است و ما میتوانیم در جلسه نهایی با آلمانی ها به اشتراک بگذاریم به مدیر رضاعی نگاه کردم که با افتخار نگاه میکند همه دست زدند و هلیا خانم هم بدون حرفی اعصابی از اطاق خارج شد بعد از ختم جلسه، همه از اطاق بیرون شدند. بعضی ها می گفتن «عالی بود»، و بعضی دیگر با نگاه های عجیب و غریب فقط نگاه می کردند. بدون توجه به کسی، به اطاق کاری خود رفتم. وقتی چشمم به دستکولم که بالای میز بود افتاد، یادم آمد که موبایلم ره ندیده بودم. سریع از داخل دستکول کشیدمش، دیدم پنج تماس بی پاسخ از مادرم و سروش دارم.

با یادآوری این که مادرم گفته بود زودتر بیایم چون قرار بود به عروسی دختر دوستش بریم، دستم ره محکم به سرم زدم. همان لحظه موبایلم باز به لرزه افتاد. سریع تماس ره پاسخ دادم.

— بلی سروش؟

با عصبانیت گفت:

— دختر، ساعت ره دیدی؟ گفته بودی زود می آیی، مادرم منتظر است!

گفتم:

— کار داشتم، ده دقیقه بعد می آیم.

صدا قطع شد. نگاهی به ساعت موبایل انداختم؛ نیم ساعت به ختم کارم مانده بود. تماس هنوز قطع نشده بود. دوباره گفتم:

— سروش، می‌شنوی؟

صدایش باز آمد:

— مه در راه استم، پنج دقیقه بعد می‌رسم، آماده باش.

گفتم:

— درست است.

و تماس ره قطع کردم.

قسمت نزدهم

کارمند نیمه وقت

سریع به سمت اطاق ریس با قدم‌های تند روان شدم. در راه، سحر به

سمتم آمد و گفت:

— کجا نگین؟

نفس‌نفس‌زنان گفتم:

— عجله دارم سحر، باید بروم خانه.

با خنده گفت:

— ولی تو که به طرف اطاق ریس روان هستی؟

با لحنی که می‌خواستم ختمش کنم، گفتم:

— باید اجازه بگیرم. فعلا

رسیدم به اطاق ریس، طبق معمول در را تکتک زدم. با صدای «بفرمایید»، وارد شدم همینکه وارد شدم. چشم افتاد به صحنه‌ای نه‌چندان دلچسب...

دست خانم هلیا در دستان آریان بود، چیزی را با تمرکز برایش توضیح می‌داد.

حس کردم وقتی بدی آمدم،
با دیدنم، آقا آریان دستانش را از دست هلیا جدا کرد و با لحن رسمی گفت:

— بفرمایید خانم نگین.

تا می‌خواستم حرف بزنم، هلیا با آن نگاه پر از نفرت و زهرآلودش رو به آریان گفت:

— از کارش تعریف کردی، حالا آماده پاداش بیگرد
آریان که از لحن او خوشش نیامده بود، آرام و جدی گفت:

— هلیا، نکن!

هلیا سرش را برگرداند و با پوزخند گفت:

— فهمیدم آریان،.

حرف‌هایش را به حساب بی‌ادبی‌اش گذاشتم. گفتم:

— آقا آریان، فقط آمدم بگویم اگر کار مهمی ندارید، می‌خواهم بروم خانه.

هنوز پاسخ نگرفته بودم که هیراد، بیرون بود، وارد شد. با دیدنم گفت:

— تو هم اینجاستی؟

سپس اطراف را نگاه کرد و ناگهان با هیجان گفت:

— یادم آمد، آریان!
آریان با تعجب گفت:

— چی یادت آمد؟

هیراد با نگاهی پر از اطمینان به من خیره شد و گفت:

— یادم آمد نگین را کجا دیدم!
حس کردم تپش قلبم تندتر شد. یعنی واقعاً قبلاً مرا دیده؟
آریان هم با همان حالت متعجب گفت:
— کجا دیدی؟

قبل از اینکه هیراد چیزی بگوید، هلیا با صدای بلند و عصبانی گفت:

— بس کن هیراد! دیوانه شدی؟ چرا دنبال یک چیز بی‌ارزش
می‌گردی؟

اما هیراد با لبخند شیطنتم‌آمیزی گفت:

— نو، هلیا. گفتم که دید من اشتباه نبود.

همه منتظر بودیم تا بگوید بالاخره کجا. او با لبخند پیروزی به کوچ کنار
اطاق اشاره کرد و رو به آریان گفت:

— اینجا! وقتی با تو تماس تصویری داشتم، پشتت ایستاده بود.
نگاهش باز هم سمت ریس بود ادامه داد.

__آریان یادست است
آریان در فکر رفت گویا داشت خاطرات آن روز را در ذهنش مرور می‌کرد.

بعد با حالت پیروزمندانه رو به من کرد:

— دیدی گفتم اشتباه نکرده بودم؟ من چهره‌ها را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.

هلیا با خنده ای کجی گفت:

— بلی هیراد جان مخصوصا اگر جانب مقابل دختر باشد هرگز فراموش نمی‌کنی..

با حس بدی که در زهنم به وجود آمد سکوت ره ترجیع دادم. دلم نمی‌خواست درگیر بحث شوم.

آقا آریان وهیراد نگاهی سرزنش گونه ای به هلیا انداختن
او در جواب چشمانش ره بالا انداخت وساکت شد

فکرم رفته بود سمت روزیکه به اطاق ریس آمده بودم با یکی تصویری
حرف میزد صدای زنگ موبایلم بلند شد. صفحه را نگاه کردم، سروش
بود. تماس را وصل کرده، موبایل را کنار گوشم گذاشتم. صدای سروش
بلند شد

— نگین! بیرون منتظرم، زود شو دیگه!

پیش از آنکه چیزی بگویم، نگاهی به سمت رییس انداختم. با لحنی آرام گفت:

— می‌تائین برین.

سرم را تکان دادم. خواستم راه بیفتم که صدای هیراد را شنیدم. با همان لبخند شیطننت‌آمیزش گفت:

— باز هم می‌بینمت..

بدون پاسخ، فقط نگاه کوتاهی به او انداختم و از اتاق بیرون شدم.

این هم چهار قسمت تقدیم شما عزیزان که همیشه حمایت میکنین

قسمت بیستم

کارمند نیمه وقت

با حس نفرتی که در دلم پیدا شده بود، از شرکت بیرون شدم. با دیدن موتر سروش مستقیم به سویش رفتم و بی‌حرف سوار شدم. تمام مسیر در سکوت گذشت؛ دلم گرفته بود از این همه آدم مغرور و خودخواه.

سروش چند بار پرسید:

— چی شده؟ خوب استی جان لالا؟

فقط توانستم بگویم:

— خسته‌ام سروش،

بانگرانی پرسید

— از چه؟ کسی ازیت کرده؟

به صورت نگران سروش دیدم دلم نخاست بیشتر ناراحت شود با لبخند گفتم،

— امروز زیاد زیاد پر جنجال بود خسته ام کرد.

حس کردم نگرانی کم شد گفت:

— خوب قصه کو چی کردی

با تمام جزئیات به سروش قصه کردم از توضیح پروژه تا آمدن دوتا مهمان مزخرف او هم خوشحال شد از اینکه پروژه ام مشکلی نداشته برایم یک عالم انرژی مثبت داد.

بلاخره رسیدیم خانه اما واقعا هنوز خسته بودم

با زحمت زیاد خود را برای مراسم عروسی آماده کردم. از لباس ساده ای که تن کرده بودم مادرم انتقاد گرفت اما چون وقت کم بود قانع شد.

ولی برخلاف انتظارم، در محفل خوش گذشت. روشنا، هسنفی دانشگاهم باعث شد کمی از فشار و فکرهای سنگینم رها شوم. انگار چند دقیقه از دنیای پرتنش شرکت فاصله گرفته بودم.

صبح با حس بهتری از خواب بیدار شدم. مادرم، که این روزها حالش چندان خوب به نظر نمی‌رسید، در کارهای خانه کمکش کردم. دوباره اصرار کردم که به داکتر برویم، اما مثل همیشه با لبخند گفت:

— فقط یک سردرد عادی است، قابل تشویش نیست.

زمان پشت سر هم گذشت تا عقربه‌ها به سمت وقت کاری‌ام حرکت کردند. برخلاف روزهای گذشته، کمی بیشتر به خودم رسیدم، بالا پوش جدید که خیره بودم ره پوشیدم با کمی فیشن آماده شدم. وقتی به شرکت رسیدم، فضای شرکت پر از جنب و جوش بود. بعضی‌ها دور و بر هلیا می‌پلکیدند و چاپلوسی‌اش را می‌کردند، بعضی‌ها هم با هیراد گرم گرفته بودند و طوری حرف می‌زدند آدم فکر میکرد سال‌هاست دوست‌اند.

خواستم مستقیم به‌سوی اطاق کاری‌ام بروم که رامین، یکی از همکارانم، با اشاره‌ای به میزی که کنار خودش قرار داشت گفت:

— نگین، میزت ره این‌جا انتقال داده‌اند.

با تعجب پرسیدم:

— چرا؟

صدایی آشنا و پر از طعنه از پشت سرم بلند شد:

— چون اطاق کارت بعد از این از من است... مشکلی داری؟

برگشتم، هلیا با همان حالت سرد و مغرور همیشگی‌اش ایستاده بود. با وجود اینکه از درون جگر خون شدم، سعی کردم در ظاهر خود را آرام نشان بدهم. فقط گفتم:

— نخیر، مشکلی نیست.

هلیا با پوزخندی گردنش را کج کرد و بدون گفتن حرفی دیگر دور شد.

هنوز درست در جایم ننشسته بودم که هیراد سر رسید. نگاهی به صورتم انداخت که اصلاً خوشم نیامد، بعد با آن لحن سبک سرانه‌اش گفت:
— تو نیمه وقت کار می‌کنی؟

سرد و رسمی جواب دادم:
— بلی.

سرش را بالا و پایین کرد و پرسید:
— همیشه یک سوال بپرسم؟

نشستم و محکم گفتم:
— اگر درباره‌ی کار است، بلی.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:
— پس مرز تعیین کردی؟

با خونسردی گفتم:
— طبعاً. چون ما اینجا فقط بخاطر کار هستیم، نه بیشتر.

لبخندی زد و گفت:
— به نظر من آدم نباید این قدر کار ره جدی بگیره.

بعد از حرکت دیروز هلیا و حالا شوخی‌های او، از هیراد بیشتر از پیش بدم آمد. خواستم بفهماند باید حد خودش را بداند، محکم گفتم — اگر اجازه دهید، می‌خواهم کارم را آغاز کنم.

با خنده‌ای بلند دست‌هایش را بالا گرفت، انگار که تسلیم شده باشد، و رفت.

قسمت بیست و یکم

کارمند نیمه وقت

با رفتن اش شروع به کار کردم، هلیا و هیراد هم دیگر مزاحم نشدن. نمی‌فهمم چقدر وقت گذشته بود که صدف، منشی شرکت، آمد و گفت: — رئیس کارت داره.

بلند شدم و رفتم طرف اطاقش. وقتی داخل شدم، نمی‌دانم در مورد چی می‌گفتن که هیراد با صدای بلند می‌خندید. با دیدنم، آقای آریان اشاره کرد که بشینم. روی کوچ نشستم. بعد گلو صاف کرد و گفت:

— خانم نگین، می‌خواهم در جلسه‌ی نهایی با تاجران، شما هم حضور داشته باشید.

با ناباوری گفتم:

— من؟

— بلی، شما. مشکلی هست؟

می‌دانستم جلسه ساعت هشت شب است. برای یک دختر، آن هم من، این کار چندان خوشایند به نظر نمی‌رسید. با کمی تردید گفتم:
— اگر خیلی ضرور نیست... میشه من شرکت نکنم؟

هیراد که تا حالا ساکت نشسته بود و ما ره نگاه می‌کرد، چشمکی زد و گفت:

— بفرما آریان! تا حالا تو پیشنهاد رد می‌کردی، حالا نگین از تو!

نفهمیدم منظورش دقیقاً چی بود، اما از لحنش خوشم نیامد.
آقای آریان با نگاه جدی به هیراد گفت:
— دوسیه‌ای که گفتم بررسی کنی، چی شد؟

هیراد شانه بالا انداخت و گفت:
— بان دیگه آریان!

آریان با لحن محکمی گفت:
— هیراد، من ضرورت دارم!
هیراد هم با گفتن «اوف آریان»، از جا بلند شد و رفت بیرون.

بعد رو به من کرده با صدای آرام‌تر پرسید:
— میشه دلیل اینکه نمی‌خواهید شرکت کنین ره بدانم؟

نمی‌دانستم چی بگویم که نه دروغ باشه و نه بی‌احترامی. فقط گفتم:
— اگر ضرور است، می‌آیم.

لبخند زد و گفت:

— اگر ضرور نمی‌بود، اصلاً نمی‌خواستم دعوت‌تان کنم.

من هم گفتم:

— درست است، در هوتل ملحق می‌شوم به شما.

آریان گفت:

— ساعت هفت آماده باشید، می‌آیم دنبالتان.

حتماً، این پارت ره به لهجه دری برات اصلاح کردم:

بعد از ختم کار رفتم خانه. تمام ماجرا ره برای مادرم و سروش قصه کردم. اونا با این‌که کامل راضی نبودن، بالاخره اجازه دادن. ساعت شش و نیم بود، باید آماده می‌شدم. هوا خیلی سرد شده بود، به‌جز یک بالاپوش گرم چیز دیگه‌ای پوشیده نمی‌شد. بالاپوش سیاه ره پوشیدم، یک چادر سفید هم سرم کردم و بوت‌های بلندم ره به پا کردم.

که سروش صدا زد:

— رئیس‌ت بیرون منتظر است.

از خانه که برآمدم، دیدم آقای آریان با همان موتر لوکس و چهره‌ی جدی‌اش منتظر ایستاده.

هیراد هم داخل موتر بود. خواستم سیت عقب بشینم که هیراد پایین شد، دروازه‌ی پیش‌رو ره باز کرد و با لبخند گفت:

— بفرمایید این جا.

این آدم کارهایش هم به اندازه‌ی خودش غیرعادی و عجیب بود.
هیچ علاقه‌ای به نشستن پیش روی نداشتم. گفتم:
— نخیر، من در عقب می‌شینم.

اما با آن نگاه شیطنت‌آمیزش چشمکی به آریان زد و گفت:
— نگین جان، لطفاً رد نکن. می‌خواهم چند دقیقه از آریان خلاص
شوم.

بی‌میل نشستم. راستش این آدم همیشه حس بدی ره در وجودم زنده
می‌ساخت.
ساعت نزدیک به هفت بود. آماده شدم، چادر سفیدم را مرتب بستم و
بالاپوش سیاه‌رنگم را پوشیدم. بوت‌های بلندم را هم انداختم. چند لحظه
بعد سروش صدایم کرد:
— ریست بیرون منتظر است.

از خانه برآمدم. مثل همیشه، آقای آریان با همان موتر مودل بالایش
ایستاده بود.

قسمت بیست و دوم
کارمند نیمه وقت

کارهایش نیز مانند خودش غیر عادی بود بی حرفی نشستم،
نمی‌خواستم هیچ فرصتی برایش بگذارم.

آرام نشستم، و سعی کردم خودم را با منظره‌ی بیرون مصروف نگه دارم.
چند دقیقه‌ای همه‌چیز آرام بود، تا این‌که موبایل هیراد زنگ خورد.

با شور و شوق جواب داد و شروع کرد صحبت به انگلیسی.
واضع بود با دوست دخترش حرف میزد.
حرف‌هایی می‌زد که واقعاً مناسب حضور یک خانم نبود.
گاهی چنان بلند می‌خندید که دلت می‌خواست گوش‌هایت را محکم بگیری

آریان یک‌دفعه نگاهی به من انداخت، حالت صورتم گویا همه‌چیز را برایش
روشن ساخته بود.

رو به هیراد با صدای جدی به انگلیسی گفت:

__هیراد متوجه حرف زدنت باش

با چهره‌ای که گویا نفهمید گفت:

مشکلی است آریان

__هیراد اینجا یک خانم هم حضور داره

با خنده‌ای مزخرفش گفت:

__بان دیگه آریان انگلیسی نمیداند.

آریان چیزی نگفت. فقط سرش را تکان داد و نگاهش را از پنجره بیرون
برد.

اما هیراد به مزه‌پیرانی‌هایش ادامه داد.

حرف‌هایش رفته‌رفته زشت‌تر و بی‌شرمانه‌تر می‌شد.

واز اینکه فکر کرده بود انگلیسی نمیدانم

چقدر راحت حرف میزد

دلم گرفته بود. با خودم می‌گفتم اصلاً چرا آمدم؟ هزار بار پشیمان شدم.
از خجالت تمام بدنم داغ شده بود
گاهی به پیشانیم دست می‌زدم گاهی به دست هایم
آریان که فکر کنم متوجه حالت‌م شده بود پرسید
_خوب استی

هیچ چیز نتانستم بگویم
خنده های بلند هیراد هنوز در فضا می پیچید.
نمیدانم یکباره چه شد ناگهان موتر را با شدت کنار جاده متوقف کرد.
هیراد با تعجب فریاد زد.
_چه می‌کنی آریان؟ می‌خواهی به کشتن بدهی
آریان، با عصبانیت گفت:

— "پایین شو!"

هیراد خودش را پیش تر کشید و پرسید:
— "چه گپ است بچه ماما؟"

آریان با صدایی محکم گفت:

— "هیراد، پایین شو! حرفایت که خلاص شد، باز بیا!"

هیراد وارخطا شده بود. گفت:

— «درست است آریان، قطع می‌کنم.»

موبایلش را با عجله خاموش کرد. دیگر هیچ حرفی نزد و تا رسیدن به
جلسه ساکت ماند.

وقتی رسیدیم، هلیا و آقای رضاعی از قبل آنجا حضور داشتند.
هلیا با دیدن من، مثل همیشه چهره‌اش درهم رفت. با دلخوری رو به آریان
گفت:

— «نگفته بودی این دختر هم می‌آید.»

آریان بدون توجه به لحن سردش، با لحنی رسمی و آرام گفت:

— «همه‌چیز آماده است؟»

هلیا با تکان دادن سرش جواب داد:

— «بلی.»

در همین لحظه، درب سالون باز شد و آقای رضاعی با دو مرد خارجی
وارد شد. یکی‌شان مردی میان‌سال با قد متوسط، چشمان آبی و موهای
خاکستری، و دیگری جوانی بلندقد و موهای بور بود. هر دو لباس رسمی
و مرتب به تن داشتند و بوی عطر خوشبوی‌شان فضا را پر کرده بود.

با ورودشان همه از جا بلند شدند. آقای رضاعی با لبخند گفت:

— دوستان، اجازه بدهید مهمان‌های ویژه ما از آلمان را معرفی کنم.

مرد میان‌سال دستی بالا برد و با لهجۀ آلمانی اما روان انگلیسی گفت:

"-Good evening, it's a pleasure to be"here"

عصر بخیر، بسیار خوشحالیم که اینجا هستیم.

مرد جوان‌تر نیز با انرژی بیشتری اضافه کرد:

"!Looking forward t hearing your great ideas

بی‌صبرانه منتظریم تا ایده‌های فوق‌العاده‌تان را بشنوم.

آریان با جدیت اما مودبانه نزدیک شد، دست داد و به زبان انگلیسی آن‌ها را خوش آمد گفت.

همینطور هلیا و هیراد هم
نوبت من

نزدیک شدم بر عکس همه دست ندادم با لبخند، و به انگلیسی گفتم:

**Welcome to our team, we're honored"to " —
.have you**

خوش آمدین به تیم ما، باعث افتخار ماست که شما اینجا هستید.

قسمت بیست و سوم

کارمند نیمه وقت

هیراد که فکر میکرد من انگلیسی نمیدانم حالا مثل کسی که در دام خودش افتاده باشد، چشمانش گرد شده بود. نگاهش سرگردان بین من و آریان می‌چرخید و رنگ رخسارش هم کمی پریده بود. واضح بود از حرف‌های که در موتر زده بود خجالت کشیده، ولی خود ره بی تفاوت گرفت خاست نشان ندهد.

جلسه بعد از یک ساعت، با رضایت کامل هر دو طرف ختم شد و قرارداد رسمی امضا گردید. ساعت نزدیک نه شب شده بود.

حس خوبی نداشتم که دوباره با آقا آریان برگردم. دلم اصلاً راضی نبود. دور از جمع، ایستاده بودم؛ آقا آریان، هلیا و هیراد گرم صحبت بودند. نمی‌دانم در مورد چی، ولی اصلاً نمی‌خواستم نزدیک بروم.

آقای رضاعی، که کمی دورتر مصروف مکالمه با تلفن بود، با دیدنم به‌سویم آمد.

لبخندی زد و با مهربانی گفت:

— دخترم، اگر خواسته باشی، من می‌تأم تا خانه برسانمت.

من که دقیقاً دنبال چنین فرصتی بودم، بی‌درنگ گفتم:

— اگر مشکلی ایجاد نمیشود بلی،

با همان لبخند، سری تکان داد.

با آقا آریان خدا حافظی کردم، بدون این‌که حتی به نگاه‌های سنگین هلیا و آن چشم‌های پُر حرفِ هیراد توجهی کنم، همراه آقای رضاعی از هوتل بیرون شدم.

وقتی رسیدم خانه، مادرم و سروش هنوز بیدار بودند.

چند لحظه‌ای در مورد جلسه‌ی امشب برایشان گفتم، از موفقیت تیم، از برخورد آلمانی‌ها...

و بعد، خسته و آرام، سرم را روی بالشت گذاشتم و خوابم برد

یک روز از جلسه گذشته بود و حالا جمعه، ساعت چهار عصر شده بود.

هیچ علاقه‌ای به اشتراک در محفل امشب نداشتم؛ محفلی که به‌خاطر تجلیل از موفقیت شرکت، در خانه آقای آریان رادمنش برگزار می‌شد.

واقعیتش این بود که من هیچ‌وقت در محفل‌هایی که زن و مرد یکجا می‌بودند، اشتراک نکرده بودم.

ولی همه کارمندان قرار بود بروند و سحر هم بیشتر از پنج بار زنگ زده بود که من هم حتماً بیایم.
از همه بدتر، محفل در شب برگزار می‌شد و برای همین سروش هم تصمیم گرفت با من بیاید.

آهسته‌آهسته شروع کردم به آماده‌شدن.
لباس ساده و رسمی‌ای که دیروز با مادرم خریده بودم را پوشیدم. کمی فیشن هم کردم، اما سعی کردم زیاد به چشم نخوره.
چادرم ره مثل همیشه منظم سر کردم که موهایم معلوم نشود.

سروش هم آماده شد. ساعت شش شام از خانه حرکت کردیم به آدرس داده‌شده.

وقتی رسیدیم، سروش کنار یک خانه‌ای خیلی قشنگ و بزرگ ایستاد کرد؛ بیشتر شبیه قصر بود تا خانه.
باهم داخل شدیم. محفل در یک سالون وسیع و شیک برگزار شده بود. همه کارکنان شرکت آنجا بودند.

با دیدن آن فضا، چند لحظه با خودم اگر اروپا نیست کمتر از آنجا هم نیست.

نگاهی به سروش انداختم و در دل شکر کردم که کنارم است. در حالی که نمی‌دانستم کجا بنشینم، چشمم به آریان افتاد که باکرتی پطلون به رنگ لاجوردی تیره پوشیده بود به چند لحظه در زهنم به دختران حق دادم که این همه دل‌باخته اش باشد.

که با کسی گرم صحبت بود همینکه چشمش به ما افتاد. به‌سوی ما آمد، با سروش دست داد و با احترام ما ره به طرف یک میز رهنمایی کرد.

با سروش در یک میز چهارنفره که خالی بود، نشستیم...

سحر هم با دیدنم آمد کنارم نشست سحر بیشتر از اینکه با من حرف بزند با سروش گرم گرفته بود. نگاهی به چهار اطراف انداختم.

فضای محفل خیلی زیبا به نظر میرسید. همه لباس‌های رسمی و شیک پوشیده بودند. مردها بیشتر کرتی و پتلون و خانم‌ها هم لباس‌هایی خوش‌رنگ و مجلل به تن داشتند.

هلیا در بین جمع بیشتر جلب توجه می‌کرد. لباسش از همه بازر بود با چادری نازک که معلوم بود به اجبار سر کرده، بیشترین نگاه‌ها دنبال او بود، و خودش هم خوب این را می‌فهمید.

. نگاهم چرخید سمت هیراد با کرتی و پتلون قهوه‌ای اش با چند تا دختر می‌خندید در دلم ده بار بیشتر نفرت کرد آدم هوس باز ره

بی خیال از فضایی محفل مصروف حرف زدن با سروش سحر و رامین که تازه به جم ما پیوسته بود شدم که گارسون‌ها غذا آوردند. میزها با انواع غذاهای افغانی و بین‌المللی مزین شده بود. بعد از صرف غذا، یک حس ناخوشایند در دلم پیدا شد. حس می‌کردم اگر کمی آب به صورتم بزنم، بهتر می‌شوم.

با پرسیدن دستشویی از یکی از گارسون‌ها، به طبقه دوم رفتم.

همه‌جا پر از اطاق بود و نمی‌دانستم دقیقاً چی کار کنم.
به هر طرف که نگاه می‌کردم، انگار گم شده بودم.

همین‌طور ایستاده بودم که ناگهان حس کردم دستی مردانه روی شانه‌ام
قرار گرفت.

تمام بدنم یخ زد. دست‌هایم می‌لرزید. جرأت نداشتم به عقب نگاه کنم.

تا صدایش بلند شد:

— نگین...

به عقب دور خوردم. خودش بود: هیراد.

به حدی عصبی شده بودم که حالت‌م ره اصلاً نمیشه بیان کرد.

لایک های تان خیلی کم شده کمی خوده شور بتین 😁

قسمت بیست و چهارم

کارمند نیمه وقت

با صدای بلندی که خودم هم نمی‌فهمیدم از کجا بیرون شد، گفتم:

— به چه حقی دستت ره روی شانه‌ام گذاشتی؟ ها؟

تو من ره چی فکر کردی؟

شاید گمان کردی از همو دخترایی استم که در موتر همراهی شان چتیاات می گفتی؟

_یا از آن دخترانی که بخاطر چند کلمه چرب زبانی ات به اشاره تو میرقصند.

هیراد که بهوضوح ترسیده بود، سعی داشت آرامم بسازه. ولی من چند لحظه فقط نفس می کشیدم و در ذهن خودم ره سرزنش می کردم:

چی کردم که این آدم اینقدر به خودش اجازه داده؟
اشک هایم پی در پی از لانه ای چشمانم بیرون میشدند..
هیراد با نگاه پر از پشیمانی نگاهم میکرد.
در همان لحظه، آقا آریان وارد شد. فکر کنم اطاقش در همین طبقه بود.
با حالت گیج و پر از نگران، پی در پی میپرسید
_ خانم نگین خوب هستین؟

_ خانم نگین چه شده ؟ میشه حرف بزنین.
وقتی ازمن جوابی نشنید
رو به هیراد گفت:

— اینجا چه گپ است هیراد؟

هیراد، که ترسیده بود، گفت:

— بخدا کاری نکردم آریان، غلط فهمی شده،

آریان با صدای خیلی بلندی داد زد،

_هیراد سوااالی پرسدیم اینجا چه گپ است؟ تو چه کردی؟

صدایش به حدی بلند بود که حس کردم تکان شدیدی برایم وارد شد.

هیراد که از ترس به مرز سخته رسیده بود با لکنت زبان گفت:

__آر__ آریان فقط فقط دستم ره روی شانه‌اش گذاشتم.
ولی تو من ره می‌شناسی، قصد بدی نداشتی.

آریا وحشتناک نگاهش کرد.

هیراد ادامه داد:

— این‌طور نگاهم نکن آریان، تو که می‌دانی من پست و بی‌شرف
نیستم.

بعد به طرفم آمد و گفت:

— ببین نگین جان، تو بد برداشت کردی...

همین "نگین جان" گفتش یک جرقه‌ی تازه روی خشمم ریخت.
با فریاد گفتم:

— حدت ره بدان، آقا هیراد!

__من برای تو نه "نگین"، و نه "نگین جان" استم، فهمیدی؟
چند بار غیرمستقیم گفتم از من دور باش.

اما یا نمی‌فهمی یا خودت ره به نفهمی می‌زنی

برایم مهم نبود که ریس هم حضور دارد یا نه فرصت حرف دیگری برایش
نداده

با عصبانیتی که هنوز در دلم موج می‌زد گفتم،

__چون تو خارج بزرگ شدی شاید این رفتارها برایت عادی باشد اما من
دوست ندارم نفرت دارم میدانم نفرت دارم.

با خشم، بدون این‌که حتی نگاه کنم، به سمت بیرون حرکت کردم.

صدای هیراد هنوز از پشت سر شنیده می‌شد:

— بخدا آریان، نیت بدی نداشتم، من هیچ وقت چنین کاری نمی‌کنم،
تو که مرا می‌شناسی!
صدای جدی آریان آمد:
— هیرااااا! بعداً همراهیت گپ می‌زنم.

صدای قدم‌هایش را شنیدم. دنبالم آمد.
— خانم نگین، لطفاً صبر کنین...
بی حرفی ایستادم،
غمگین نگاهم کرده گفت:
— میشه چند لحظه گپ بزنیم؟
— بفرمایید، مشنوم.

در حالیکه هنوزم نگاهم میکرد گفت:
— اگر کدام مشکلی نباشه، بریم در باغچه حرف بزنیم.

لحظه‌ای نگاهش کردم. نمیدانم چه چیزی در چشم‌هایم خواند که ادامه
داد:

— خانم نگین، اگر با این حالت برگردین داخل . یا کسی ببیند، درست
نیست.

اول آرام شوین، لطفاً.
با سر حرفش را تایید کردم با هم راهی باغچه شدیم.

روی چوکی سرد باغچه نشستم. او هم با کمی فاصله کنارم جا گرفت.

با صدایی نرم گفت:

— خوب استین؟

در حالیکه اصلاً خوب نبودم گفتم،

— بلی، خوب استم.

کمی مکث کرد و با دقت گفت:

— من مطمئنم هیراد هیچ قصد بدی نداشت.

او فقط... با فرهنگ اینجا آشنایی نداره. همین.

نفس بلندی کشیدم. هنوز اعصابم خراب بود، ولی سعی کردم آرام باشم. گفتم،

— اینکه هرجای دنیا بزرگ شده، دلیل نمیشه آدم ها را به بازی بیگرد.

آریان با تأیید گفت:

— می فهمم، خانم نگین... کاملاً حق دارین.

اما_

قسمت بیست و پنج

کارمند نیمه وقت

با ناراحتی گفتم:

«اما حق نداشت...»

دیگه چیزی نگفت، چند دقیقه هر دو خاموش بودیم.

آهسته آهسته احساس کردم کمی آرام تر شدم.

دیدم آقا آریان هم در فکر فرو رفته.
گفتم:

__ من می‌خواهم خانه برگردم.»

با نگرانی پرسید:

__ بهتر شدین؟

چند لحظه به خود فکر کردم... واقعاً نگرانم بود؟

. سریع از حرفم منصرف شده با خود گفتم،

نگران هیراد و آبروی خودش است.

هنوز جواب نداده بودم که گفت:

«واقعاً می‌خواین برگردین؟»

گفتم:

«بلی.»

با تردید گفت:

«من می‌رسانمتان.»

گفتم:

__ سروش است... تشکر

با هم از باغچه حرکت کردیم به‌سوی سالون.

نگاه‌ام بی‌اختیار هیراد را پیدا کرد، که با گیلان نوشیدنی در دست، بی‌هدف

قدم می‌زد.

هلیا که پیدا بود دنبال آریان می‌گردد، با دیدن ما، با عصبانیت گفت:

— آریان! همه جا دنبال گشتم. تو با این دختر کجا بودی؟»
آریان مثل همیشه آرام و جدی گفت:
— مشکلی است، هلیا؟

دیگه حوصله هیچ بحث و جنجالی نداشتم.
در حالی که هلیا با چشمان پر از خشم به طرفم نگاه می کرد، بی صدا به سوی
میزی رفتم که نشسته بودیم.
سروش با دیدنم، نگران شد و گفت:
— نگین! کجا بودی؟ به تشویش شدم
آهسته گفتم:

— چیزی نیست خوب استم
میشه، بریم خانه
سحر که تا حالا خاموش بود
گفت:

— کجا نگین؟
محفل که هنوز شروع نشده.

گفتم:
— باز تو برایم قصه کن، فعلاً ما باید بریم.

سروش هم که پیدا بود دلش نمی خواست برود، گفت:
— نگین، اگر می خواهی، می مانیم.

رامین هم که با سروش گرم صحبت بود، گفت:

— هنوز وقت است،

نگاهی به سروش انداخته، آرام گفتم:

— ساعت از ده شب گذشته، مادرم تنهاست.

سروش هم که متوجه شد نیمه‌انام از جای خود بلند شد و گفت:

— به‌هرحال، دیگر ما باید بریم.

آقا آریان هم که فهمیده بود برای خداحافظی طرف ما آمد.

سروش یک‌بار دیگر موفقیت‌شان را تبریک گفت و با احترام دست داد.

با همه خدا حافظی کرده برگشتم خانه،

وقتی برگشتیم خانه، برخلاف چیزی که فکر می‌کردم، سروش از آقای

آریان خوشش آمده بود.

صبح، حوالی ده بجه از خواب بیدار شدم. مثل همیشه در کارهای خانه

کمک کردم و با ساسان کمی وقت گذراندم.

اما هنوز هم حس ناخوشایند دیشب در دلم سنگینی می‌کرد.

بالاخره آماده شدم و رفتم شرکت.

ولی فضای شرکت، فضای همیشگی نبود. واضح بود که چیزی شده، اما

چی؟

در هر گوشه‌ی شرکت، چند نفر جمع بودند و آهسته با هم صحبت

می‌کردند. هیچ‌کس هم متوجه آمدنم نشد.

فکر کردم حتماً سحر از همه‌چیز خبر دارد.

رفتم طرفش و آرام گفتم:
«سحر، چی گپ شده؟»

سحر که همیشه خودش را شوخ نشان می‌داد، با حالت اغراق آمیز گفت:
«اووف نگین، بگو که چی گپ نشده! دختر، تو کاملاً بی‌خبر استی از دنیا!»

چوکی را کش کرده، نشستم کناراش.
با هیجان و آب‌وتاب شروع کرد به تعریف:
«دیشب، بعد از رفتن تو... قیامت شد! نگین، کاش می‌ماندی می‌دیدى چه
صحنه‌هایی که از دست دادى!»

قسمت بعدی بعد از ۳۰ لایک

قسمت بیست و ششم
کارمند نیمه وقت
سحر همیشه عادت داشت آدم ره اول حرص بدهد، بعدش شروع کند تا
ادم ره به کلی دیوانه بسازد.
با قهر گفتم:
_سحر، لطفاً گپ بزن! بخدا در مرز سخته رساندى مره!

لبخند زد و گفت:
«درست است نگین، پس گوش کن...»

هنوز حرفاش ره شروع نکرده بود که صدای بلند هلیا خانم فضای شرکت
ره لرزاند:

«اینجا چی جریان داره؟!»

صدایش آن قدر بلند بود که همه بی اختیار از جایشان بلند شدند.

باز با صدای بلندتری گفت:

__ بجای اینکه فکرتان ره در چیزهایی که مربوط تان نمیشه مصرف کنین،
کارتان ره انجام بتین!

همه گفتن: «چشم خانم!» و به کارهای خود برگشتن.

اما خودش با آن بوتهای بلند و صدای تق تق قدم هایش، مستقیم به طرف
من آمد.

با نگاه تحقیرآمیز گفت:

«تو هم زیادی این کار نیمه وقتت ره جدی نگیر! می فهمی؟ می تانم در یک
دقیقه از این شرکت بیرون کنم!»

از شنیدن این حرفاش خشک مانده بودم.

من چی کار کرده بودم؟ اصلاً موضوع چی بود؟

خواستم بپرسم: «منظورت چی است؟»

اما او مثل همیشه، با همان غرور و خودخواهی اش حرفش ره زد و رفت.

سوال ها یکی پی دیگر در ذهنم فشار می آورد...

یعنی چی شده باشه؟ چرا هلیا اونطور واکنش نشان داد؟

نکند... نکند آلمانی ها دیشب قرارداد ره فسخ کرده باشن؟!!

قلیم تندتر زد.

با عجله از جایم بلند شدم و بی‌درنگ به سمت اطاق رئیس در طبقه دوم حرکت کردم.

قدم‌هایم تند شده بود، حس اضطراب در تمام بدنم پیچیده بود.

باید بفهمم چی شده... پیش ازین که دیر شود.

هنوز چند قدمی به اطاق رئیس فاصله داشتم که صدایی آشنا در گوشم پیچید:

— نگین!

سرم ره بلند کردم. با دیدن یاسر تعجب‌زده گفتم:

— یاسر؟ تو... تو اینجا چی می‌کنی؟

یاسر هم که تعجب را در چشمانم دیده بود، با لبخند آرامی گفت:

— می‌دانم که تعجب کردی. بیا بریم اطاقم، گپ می‌زنیم.

از حرفش چیزی درست نفهمیدم. با تردید پرسیدم:

— اطاق؟

با همان آرامش همیشگی‌اش گفت:

— بلی، اطاق من.

با حیرت دنبال یاسر راه افتادم.

تا وقتی که رسیدیم به اطاق آقای رضاعی...

یاسر مستقیم رفت و روی چوکی‌ای نشست که همیشه آقای رضاعی می‌نشست.

من هنوز متعجب، کنار دروازه ایستاده بودم.
صدای یاسر بلند شد:
— نگین جان، لطفاً بیا داخل.

با ذهنی پر از سوالات بی‌پاسخ، آرام روی چوکی که کنار میز قرار داشت نشستم...
اما تمام تنم پر از علامت سوال بود.

#قسمت بیست و هفتم
کارمند نیمه وقت
پرسید:

— نظرت چه است، چای یا قهوه بخاهم؟
من کنجکاو دانستن ماجرا بودم گفتم:
— نی یاسر، لطفاً بگو که اینجا چی جریان دارد؟

با لحن شوخی آمیزی گفت:
— چیزی خاصی نی، فقط من بعد از این مدیر این شرکتیم!
و با خنده ادامه داد:
— در ضمن، قرار داد با آلمانی‌ها ره هم من پیش می‌برم.

ذهنم پر از سوال بود. گیج شده بودم. گفتم:

— پس آقای رضاعی کجاست؟ تو چطور مدیر شدی؟

یاسر باز هم با همون سبک شوخی‌اش گفت:

— تو که هفته فهم نبودی، نگین جان!

بعد کمی جدی‌تر ادامه داد:

— خوب، آقای رضاعی ره که می‌دانی، به‌خاطر مجبوریّت اینجا بود.

حالا هم رفته و مدیر شرکت دیگری در ازبکستان شده.

با سردرگمی گفتم:

— یاسر، میشه واضح‌تر حرف بزنی؟

من چیزی ره ندانستم. فقط می‌فهمم که تو به اساس توانایی‌ات روی چوکی مدیر ننشستی.

با حرفم که دلخور به نظر میرسید گفتم:

— یعنی میگی لیاقتش را ندارم،

نگاهم ره به چشمانش دوختم و با صدایی آرام گفتم،

— تو لیاقت بیشتر از این هاست خودت هم میدانی منظورم چیست،

چند بار نفس کشیده گفتم:

— نمیدانم نگین منظورت چیست؟

محکم ادامه دادم،

— از اول حس می‌کردم که تو این‌ها ره می‌شناسی.

حتا وقتی پرسیدم چیزی نگفتی، نمیدانم تو چطور با اینکه آقا آریان از

این تصمیم راضی نیست. مدیر شدی؟

یاسر لحظه‌ای چشمانش ره بست، انگار می‌خواست خودش ره آرام کنه.

بعد گفتم:

— نگین، خیلی سوال می‌پرسی.
حرفش مثل سیلی به صورتم خورد. با ناراحتی گفتم،
— یعنی می‌خواهی بگویی حد خودم ره بدانم؟ چون تو مدیر شدی و
من یک کارمند استم؟

یاسر فوراً متوجه شد که حرفش چگونه برداشت شده. با لحن پشیمانی
گفت:

— نه نگین، باور کن چنین منظوری نداشتم. اصلاً نمی‌خواستم
ناراحت شوی.

— پس منظورت چی بود یاسر؟ اگر واقعاً من ره دوست خودت
می‌دانی، چرا حقیقت ره پنهان می‌کنی؟

چشمانش با تردید روی صورتم ثابت ماند. آهی کشید و گفت:
— نگین... هیچ مقامی، هیچ عنوانی نمی‌تواند بین دوستی من و تو
فاصله بندازه. تو همیشه بهترین دوست من بودی و هستی.

با لبخندی که بیشتر تلخ بود تا خوشحال، گفتم:
— اگر واقعاً من ره دوست خودت می‌دانی، پس چرا نگفتی که چی
رابطه‌ای با این فامیل داری؟

یاسر کمی مکث کرد، بعد با لحنی نرم که انگار می‌خواست فضا ره آرام
نگه داره، گفت:

— یک روز، همه چیز ره می‌گویم... اما حالا بگذر
نگاهی به صورتش کردم مثلی همیشه غمگین بود حتا درد را میتوانستم
از چشمانش بخانم، صدایش پر از بغض بود.
همین باعث شد اصرار نکنم و بیرون شدم.
همین‌که از اطاق یاسر بیرون شدم، چشمم به آقا آریان افتاد. از حالت
چهره‌اش پیدا بود که خیلی عصبانی‌ست.
صدای هیراد از دور به گوشم رسید:
— آریان، کجا؟ من هم میایم.
اما آریان با صدای بلند و پر از عصبانیت گفت:
— هیراد، چند بار گفتم می‌خواهم تنها باشم؟ حرفم ره نمی‌فهمی؟
هیراد با صدای نرم‌تری گفت:
— آریان، تو خوب نیستی،
ولی باز آریان با لحن تندتری جواب داد:
— هیراد! لطفاً راحت‌تر بگذار.
در همان لحظه، یاسر هم از اطاق بیرون آمد. معلوم بود صدای درگیری
را شنیده.
نگاهی به هیراد و آریان انداخت، بعد رو به من کرد و با آرامش گفت:
— نگین، میشه تمام پروژهای قرارداد با آلمانی‌ها ره تا شب برایم
ایمیل کنی؟

در حالی‌که نگاهم هنوز دنبال آقا آریان بود، گفتم:
— درست است.

آریان که حالش اصلاً خوب به نظر نمی‌رسید، نگاهی سنگین و پر از ناراحتی به من و یاسر انداخت و بی‌هیچ حرفی از بین‌مان عبور کرد و رفت.

یاسر به اطاق کاری اش و من هم برگشتم به میز کارم. فضای شرکت آرام شده بود، همه به کار خود مصروف بودن. هلیا و هیراد هم از شرکت برآمده بودن.

کم‌کم تایم کاری به پایان می‌رسید و من باید فایل نهایی ره به یاسر تحویل می‌دادم که خودش آمد.

با همان آرامش مخصوصش گفت:

— "نگین، آقای رضاعی گفته بودن یک فایل پیش تو است که باید بررسی کنم."

گفتم:

— "درست است یاسر، همین لحظه می‌خواستم برایت بیارم."

فایل ره دادم، نگاهش به وسایلی افتاد که جمع کرده بودم. با لبخند گفت:

— "می‌خواهی بری خانه؟"

گفتم:

— "ها، تایم کاری تمام شده."

لحظه‌ای مکث کرد و گفت:

— "اگر بیست دقیقه صبر کنی، با هم می‌رویم."

از آن جایی که می‌خواستم با سحر گپ بزنم، با ادب گفتم:
— "نه یاسر، من عجله دارم."

او بدون اصرار رفت.
نگاهم ره دور اطراف چرخاندم. بعضی از کارمندا که صمیمیت من و یاسر
ره دیده بودن، با تعجب پچ‌پچ می‌کردن.
در میان همه، سحر با ابروهای بالا رفته آمد نزدیکم و گفت:
— "تو از چه وقت با این آدم این‌قدر صمیمی شدی؟"

لبخند زدم و گفتم:
— "یاسر صنفی دانشگاهم است."

سحر که گویا انتظار چنین چیزی ره نداشت، با تعجب گفت:
— "لطفاً مفصل بگو، یعنی تو از اول می‌فامیدی؟"
گفتم سحر دیوانه نشو اگر میدانستم از تو می‌پرسیدم

#قسمت بیست و هشتم
کارمند نیمه وقت
در شرکت هیچ فرصتی نشده بود با سحر گپ بزنم. خاستم با هم قدم بزنیم
قبول کرد.
فقط با شوخی گفت:

— بریم جانم، فقط زیاد نگردانیم که بوتهایم نو است.
با هم آرام از در شرکت بیرون شدیم. هوا هم نیمه ابری بود،
هر دو بع قدم زدن شروع کردیم،

چند قدم که رفتیم، نتوانستم صبر کنم. گفتم:
— سحر، حالا بگو... دقیقاً در محفل چی شد؟ آقا آریان چرا این قدر
اعصابانی بود؟

سحر نفس عمیقی کشید، مثل کسی که می‌خواهد دوباره صحنه‌ای را در
ذهنش زنده کند گفت:

— نگین، تو که رفتی، همه‌چیز تا نیم ساعت دیگر عادی بود.
اما درست لحظه‌ای که هیچ‌کس انتظار نداشت، آقای وهاب داخل شد، با
لباسی شیک و چهره‌ای مطمئن... و در کنارش، یاسر. و او آلمانی‌ها
بودند.

دست یاسر ره گرفت، آورد وسط مجلس و گفت:

— از امشب، مدیریت شرکت به دوش یاسر است
اینجا نفس سحر سنگین شد گفت:

— نگین باورت میشه مثلی فلم های هندی شده بود.

— همه متعجب شده بودند اما . آقا آریان. هیراد هلیا خشک شده
بودند

بعد از چند نفس زدن ادامه داد.

— خصوصاً آقا آریان یک حالت گنگ، داشت شبیه کسی که از پشت خنجر
خورده باشه.

من که هنوز منتظر حرف های سحر بودم گفتم،

— یعنی این همه اتفاق افتاد

باز ادامه داد.

— آقای رضاعی از موضوع خبر داشت. گفت که خودش می‌ره

ازبکستان و صلاحیت کامل ره می‌سپاره به یاسر.

من مات شده بودم.
سحر باز ساکت شد.
من که کنجکاوی ام بیشتر شده بود، آهسته گفتم:
— خوب دیگه چی شد؟

سحر نفس عمیقی کشید و گفت:
— خوب چه شود، آقا آریان اعصابی از محفل برآمد، هیراد و هلیا
هم از عقبش رفتن. معلوم بود آقا آریان بخاطر آلمانی ها ساکت
شد و گر نه خدا میدانست چه میشود. همه متعجب بودن.

کمی مکث کرد، بعد ادامه داد:
— آلمانی ها هم رفتن. بعدش همه چیز ختم شد، یک ختم عجیب...

من با دقت به حرف هایش گوش می دادم، که باز گفت:
— فردای همان روز، آقای وهاب خودش آمد شرکت. در جلسه یاسر
ره به عنوان مدیر معرفی کرد. همه شوک شده بودن، آقا آریان
به حد اعصابی بود که در جلسه اشتراک نکرد.
بعد از نیم ساعت حرف زدن در اطاق ریس همراه آقای رضاعی رفت
از بکستان.

با لحن شوخی گفت:
— این بود کل داستان دیروز!

با تعجب گفتم:

— فقط همینقدر؟

سحر خندید و گفت:

— ها جانم، همینقدر!

بعد، گویا چیزی یادش آمده باشد، گفت:

— راستی، آقای وهاب از تو پرسید، شاید می‌خواست ببیندت.

آقای رضاعی هم می‌خواست همراهت خدا حافظی کند اما تو کارمند نیمه وقت استی دیگه
گفتم:

— خودم با آقای رضاعی تماس می‌گیرم.

چند دقیقه غرق فکر بودم... سوالات یکی یکی ذهنم ره احاطه کرده بودن.
واقعا چی ارتباطی بین آقا آریان و یاسر وجود داشت؟ چرا این همه راز؟

در همان حال و هوا غرق بودم که صدای هیجانی سحر مرا از افکارم بیرون کرد.
با دیدن آیسکریم خانه چنان ذوق کرده بود که گویی طفل شده باشد.
با خنده گفتم:

— سحر، دیوانه شدی؟ در ای هوای یخ، آیسکریم؟

با لجاجت گفت:

— نگین، زنده گی همین لحظه هاست. بیا دیگه از دستم کش کرده بورد
آخر مجبور شدم راضی شوم. در دل سرما، با خنده های شبیه کودکانه،
سحر آیسکریم خوردیم و خندیدیم.

بعد از خدا حافظی، هر کدام به سوی خانه خود رفتیم. وقتی رسیدم، دیدم
پدرم با سروش و ساسان نشسته، گرم صحبت بودن.

ساسان با دیدن پدرم همیشه چشمانش برق میزد، به سمتم دوید و خودش را در آغوشم انداخت:

— نگین، پدرم آمده! امشب همین جا می‌باشه!

بغلش گرفتم، صورت را بوسیدم و گفتم:

— اوو پس ایطور است! بیا بریم عزیزم...

با آن‌که ساسان را جان و دلم دوست داشتم، اما نسبت به پدرم هیچ حسی نداشتم.

نه مهربانی‌هایش، نه بودنش، هیچ‌چیزش برایم مهم نبود. حتی نیمه‌ی مادرم هم به او علاقه نداشتم،

فقط بخاطر مادرم و ساسان بود که حضورش را تحمل می‌کردم.

مثل همیشه، وقتی پدرم خانه می‌بود، بعد از غذا مستقیم به اطاقم رفتم. روی تختم دراز کشیده بودم، موبایلم ره گرفتم و داخل گروپ واتسپ شدم، گروپی که فقط بین دخترای صنف دانشگاه‌مان بود.

یک مسج ساده فرستادم و ناگهان بحث‌ها شروع شد. کلی گپ زدیم، از خاطرات شیرین دوران دانشگاه، شوخی‌ها، استادهایی که همیشه دیر می‌آمدن، و روزهای پر از خنده.

برای‌شان نوشتم که یاسر، مدیر شرکت ما شده!

همه متعجب مانده بودن، بعضی نوشتن:

— "وای نگین! جدی؟"

— "اکسرا هم گفتن یاسر لیاقت هرچیزی را دارد"

در دل همین گفت‌وگوها غرق بودم که سروش، با لبخند همیشگی‌اش، با دو گیلان چای سبز داخل آمد.
با دیدن لبخندم، با شوخی گفت:
— "این همه لبخند، روی چهره شادخت من از کجاست؟"
موبایل ره طرفش گرفتم و گفتم:
— از این‌ها!"

یکی از گیلان‌ها ره بمن داد. نشست کنارم و مثل همیشه شروع کردیم به گپ زدن.
تمام آنچه در شرکت گذشته بود، از مدیر شدن یاسر اعصابانیت آریان رفتن آقای رضاعی، همه ره برایش قصه کردم.
سروش هم متعجب شده بود. بعد، با آرامشی که همیشه در لحنش بود، گفت:
— "قند لالا، این چیزا در ادارات بزرگ عادی‌ست. مهم اینه که تو فقط روی کارت تمرکز داشته باش خود ره درگیر این ماجرا ها نکن."
با لبخند گفتم:
— "البته که همراهیت موافقم، تو تشویش نکن."

بعد از نزدیک به یک‌ساعت خنده و گپ، سروش رفت بخوابد.
#شب‌گرد

ادامه بعد از ۳۰ لایک

#قسمت_بیست_ونهم

کارمند نیمه وقت

یک هفته گذشته بود؛ یک هفته‌ی پر از ماجرا، اما هنوز هم من نفهمیده بودم که یاسر چه نسبتی با آقا آریان دارد.

تنش بین‌شان هر روز بیشتر می‌شد. هرکه میدید میدانست هردوی‌شان از نفس کشیدن همدیگر هم بیزار استن.

در جلسات، هرچی یکی می‌گفت، آن یکی رد می‌کرد.

و آقا آریان؟ بیشتر وقت‌ها اعصاب‌اش را سر میز و چوکی خالی می‌کرد، به حدی خشن شده بود که حتا هلیا و هیراد نیز می‌ترسیدن.

بیشتر کارکنان از یاسر خوششان نمی‌آمد

حتا میشود گفت، شاید تنها کسی که از بودن یاسر در شرکت خوشحال بود، من بودم.

هیراد بعد آن شب در محفل، سعی می‌کرد از من دوری کند. وکمتر با هم رو در رو میشدیم و من از این وضعیت راضی بودم.

اما هلیامثل همیشه دنبال تحقیر من بود.

هر باری که می‌خواست چیزی بگوید، با تمسخر صدایم می‌زد:

"کارمند نیمه‌وقت!"

و صدف هم که تازه با او صمیمی شده بود، هم‌صدا می‌شد.

اما حالا من دیگر کارمند نیمه‌وقت نبودم.

به پیشنهاد یاسر، رسمی و فول‌تایم کار میکردم،

و همین‌طور صمیمیتی که بین من و یاسر بود، در تمام شرکت پیچیده بود؛

حتا بعضی‌ها اغراق میکردند میگفتند رابطه داریم.

وسحر هم گاه‌گاهی میگفت یاسر عاشقت است.

اما من جدی نمی‌گرفتم چون خودم میدانستم من ویاسر فقط دو دوست خوب استیم همین.

آقا آریان هم... نمی‌دانم چرا، ولی هر وقت من و یاسر را با هم می‌دید، نگاه‌های عجیبی می‌انداخت.

نگاه‌هایی که انگار پر از سوال، تردید، و شاید هم خشم بود. چند باری حتی حس کردم می‌خواهد چیزی بگوید، ولی لب‌هایش بسته می‌ماند، و فقط نگاهش را میدزدید.

کنار پنجره اتاقم که حالا در طبقه دوم شرکت بود، با گیلان چای در دست، خیره به دانه‌های آرام و سبک برف به یک هفته ای گذشته فکر میکردم. حس کردم کسی کنارم ایستاد. با صدایش مطمئن شدم. که است. — همیشه به برف و باران طوری نگاه می‌کنی که آدم دلش می‌شود بیاید کنارَت بنشیند و هیچ نگوید، فقط تماشايت کند. لبخندی زدم و آرام گفتم:

— می‌فامی یاسر؟ من عاشق برف و باران استم.

لبخند زد و گفت:

— فکر می‌کنی من نمی‌فامم؟

از همان وقت دانشگاه که همیشه می‌خواستی در این هوا قدم بزنیم، فهمیدم چقدر برف ره دوست داری.

خنده‌ام گرفت. با یاد خاطرات دانشگاه گفتم:

— چقدر دلنشین بود... ولی چه زود تیر شد، نه؟

چشمانش یک لحظه روی صورتم ثابت ماند. بعد گفت:

— برای من، همه‌ی دلنشینی‌اش پیدا کردن تو بود.

متعجب نگاهش کردم.

— منظورت؟

با کمی دست‌وپاچگی، مکثی کرد و بعد گفت:

— پیدا کردن دوستی به مثلی تو... خودش خوشبختی است.

حرف‌هایش ساده بود، ولی مثل همیشه سراسر از انرژی مثبت آرام گفتم:

— می‌فامی یاسر، من هم واقعاً خوشبخت استم دوست با استعداد مانند تو دارم.

لبخند کمرنگی روی لب‌هایش نشست. هنوز در گفت‌وگوی صمیمی‌مان غرق بودیم که ناگهان دروازه اتاق بدون اجازه باز شد و آقا آریان وارد شد.

با دیدنش حس کردم نفس در سینه‌ام سنگینی میکند. چشمانش سرخ و نگاهش خالی بود، مثلی کسی که تازه گریه کرده باشد. آشفتگی در چهره‌اش موج می‌زد. برای اولین بار بود که آریان ره در همچو حالت می‌دیدم... بی‌دفاع، خسته، و شکسته.

نگاهش روی یاسر ثابت ماند. نگاهی مظلومانه، پر از حرف‌های نگفته. چند بار نفس عمیق کشید، انگار می‌خواست چیزی بگوید اما زبانش یاری نمی‌کرد.

اما یاسر بی‌تفاوت گفت:

— اینکه ریس شرکت استی، معنایش ای نیست که هروقت دلت خواست، بی‌در زدن داخل اطاق مردم شوی.

آریان هیچ نگفت... فقط برای چند ثانیه بی‌حرکت ایستاد، بعد با شانه‌های افتاده، بی‌صدا از اطاق بیرون شد.
قلبم سنگین شده بود.

، اما در دل، با تمام وجود برای درد های که در چهره آریان ویاسر دیدم ناراحت شدم.

با تمام نارا حتی از یاسر چشمانش پر از درد بود پرسیدم:

— یاسر، چی شده بود؟ چرا آقا آریان این‌قدر آشفته بود؟
یاسر شانه بالا انداخت باز هم مثلی همیشه که نمی‌خواست حرف بزند گفت:
— نمیدانم، نگین.

دلم خیلی می‌خواست بدانم اما دانستم یاسر چیزی نمی‌گوید سکوت کردم.
. یاسر هم بعد از چند دقیقه از اطاق برآمد و رفت.

تقریباً یک ساعت گذشت، اما ذهنم آرام نمی‌شد. چهره پر درد آریان ویاسر از پیش چشمانم دور نمیشد.

آرام نداشتم با خودم گفتم من باید این راز ره بدانم بدانم درد یاسر چه است چرا این همه نفرت بین یاسر و آریان است.

نمیدانم چرا لحظه ای چنین تصمیم گرفتم که با یاسر حرف بزنم:
بی‌اختیار از جا بلند شدم. دلم آرام نمی‌گرفت. قدم‌به‌قدم رفتم، تا خود ره کنار دروازه‌ی اطاق رئیس یافتم.

نفس عمیقی کشیدم، قلبم تند می‌زد. با تردید دستم ره روی دستگیر در گذاشتم... آهسته فشار دادم، و وارد شدم.

#قسمت_سی_ام

کارمند نیمه وقت

همینکه دروازه باز شد پشیمان شدم

ولی کار از کار گزشته بود

نگاهم چرخید به چهار اطراف اطاق

هیراد تند تند قدم میزد و با خودش تکرار میکرد باورم نمیشود.

تا اینکه متوجه حضور من شده گفت:

__بفرماید کاری داشتید

جوابی به هیراد ندادم

نگاهم دنبال آریان بود.

دیدم آریان روی چوکی دراز کشیده بود، چشمانش بسته، سرش را به

پشتی تکیه داده بود با انگشتانش مدام پیشانی اش ره فشار میداد واضح

بود باز هم سردرد دارد.

. صدایش با خشم بلند شد:

— هیراد، نگفته بودم کسی نیاید اینجا؟

هیراد با لحنی آرام گفت:

— آریان، خانم...

حرفش هنوز تمام نشده بود که آریان با تندی گفت:

— هیراد، هر کسی باشه... گفتم می‌خاهم تنها باشم. نمیدانی صدایش

باز هم بلند بود

حق داشت اصلاً من چرا آمده بودم، صد بار از حماقتم پشیمان شدم.

در همان لحظه چشمانش را باز کرد و نگاهم کرد.
چشمانش باز هم خسته بود، سرخ و بی‌قرار... اما با دیدن من، لحظه‌ای
مکث کرد.

هیراد که باورش نمی‌شد، نگاهش بین من و آریان رفت و آمد می‌کرد.

هلیا هم که نمیدانم کجا بود وارد شد.
باز هم بادیدم نگاهی پر از نفرتی به سویم کرد و گفت:
— همدردی ات با یاسر تمام شد که اینجا آمدی میخاهی چه ره ثابت
کنی؟

آریان که از قبل عصبی بود، ناگهان فریاد زد:

— هلیا!

اما هلیا با چشمان پر از اشک گفت:

— چی، آریان؟ نمی‌بینی؟ این دختران چقدر حقیر اند نمبینی این دختر
تمام تلاش ره میکند.

آریان که دیگر تاب نیاورد. با دست‌های لرزان موهایش را چنگ زد و
فریاد زد:

— هلیاااا، بس کن

هیراد سعی کرد آرامش کند، اما نتوانست.

باز به صدایی آرامی و پر از بغض به آریان گفت:

— آریان تو که این‌ها برایت نفرت انگیز بودند حالا چه شده.

دست آریان ره فشار داده ادامه داد.

— آریان بگو ما اینجا چه میکنیم بیا از این کشور بریم از این مردم بدبخت
خود ره نجات بتیم.

هلیا التماس میکرد ونگاهی آریان از همان اول روی چهره مات من خیره مانده بود. بعد با صدای محکمی گفت:

هیراد، لطفاً هلیا ره ببر ازینجا.

هیراد با اکراه، دست هلیا را گرفت ودر حالیکه هنوز التماس میکرد به اجبار با خودش بورد.

.. من مانده بودم با دلی پُر از تحقیر. هیچوقت اینقدر احساس کوچکی نکرده بودم. هرچه به مغزم فشار می آوردم حرف هایش تحلیل نمیتانستم.

تمام حرف هایش یکی یکی در زهنم هزار بار تکرار میشد

نمیدانم وضعیت ظاهری ام چگونه بود که آریان مدام میگفت.

— نگین. خانم.. نگین...

اما من جز صدای هلیا و تحقیر های او چیزی دیگری ره نمیشنیدم.

فقط دانستم باید از این فضا فرار کنم... با قدمهایی تند، که خودم هم نمی دانم از کجا قدرتشان را آوردم، از اطاق دویدم بیرون...

ادامه بعد از ۳۰ لایک

قسمت سی ویکم

کارمند نیمه وقت

و خود را در ، طبقه ی سوم، جایی که معمولاً خالی بود. یافتم، روی یکی از زینه ها نشستم. دیگر طاقت نداشتم... تا جایی که می شد، گریه کردم.

بی صدا، بی نفس، از ته دل.

با خودم می‌گفتم: چرا؟ مگر من چی کردم؟ من کی دنبال آریان بودم؟ یا هیراد؟

حتا به ذهنم هم خطور نکرده بود. چطور می‌توانستند چنین قضاوتی کنند؟

سرم را روی زانوهایم گذاشته بودم. به حدی ناراحت شده بودم که دلم حضور هیچ کس را نمی‌خواست فقط می‌خاستم گریه کنم صداهای قدم‌زدنی آرام به گوشم رسید. فکر کردم یاسر است. کنارم نشست. بدون اینکه سرم را بلند کنم، گفتم:

— یاسر، میشه تنه‌ایم بگزاری...

آرام نشستنش را کنارم احساس کردم. وقتی سرم را بلند کردم، دیدم آریان است.

با همان چشمان سرخ، و صورت آشفته... پریشان نگاهم می‌کرد، . من که حتا نمی‌خاستم سروش در حال گریه ببیند این دوبار شده بود که آریان شاهد اشک ریختم شده بود.

تمام سعی ام برای پنهان کردن اشک هایم ناکام مانده بود.

این بار واقعا در کنترل من نبود

با چشمان اشک‌آلود، بریده‌بریده گفتم:

— من هیچ‌وقت دنبال شما نبودم... نیستم.

من... من هیچ‌وقت از اون دخترا نبودم.

من حتا نمیدانم چه گناهی مرتکب شده که مجازاتم نفرت هلیا خانم اس.

آریان که تا این دم نگاهم میکرد با صدای آرامی، گفت:

— نگین... می‌دانم.

می‌دانم که تو دنبال هیچ چیزی نبودی.
من حتا می‌دانم چقدر از آدمایی مثل من متنفر استی
اما هلیا این را نمیداند.

بعد از چند سانیه مکث گفت:

نگین معذرت می‌خاهم بخاطر همه حرف بدی هلیا که حقت نبود.
باورم نشده بود آریان از من عذر خاهی میکرد آن هم برای اشتباهی
دیگری با این که میدانست ازش متنفرم اما باز هم
اشک هایم دیگر خشک شده بود و تمام صورت آریان رادمنش را به تجزیه
گرفته بودم.

صورت خشک و سردش که حالا هیچ غروری نداشت.
چشمانش زیبایش که پر از درد بود.

و صدایش که خودش فریاد از شکسته شدن درونش بود
با هر نگاهم نفرت جایش را به ترحم داده بود و برای اولین بار بود غم
های خود ره فراموش کرده دلم به حالش سوخت.
چیزی که بین مان حرف میزد سکوت بی صدای بود که خودش هزاران
حرف داشت

از نگاه کردن دست برداشته گفتم،

نیاز نیست من از هلیا هیچ کینه ای ندارم.

آریان باز هم خیلی عمیق نگاهم می‌کرد، برای اولین بار حس عجیبی
داشتم شبیه هیچ چیزی نبود. در زهنم دنبال پیدا کردن این حس بود که
با صدای گرفته و خسته‌ای گفت:

— نگین...

اسم را بی هیچ عنوان و فاصله‌ای صدا کرد، حس عجیبی داشتم...
ناراحت نشدم، برعکس یک نوع نزدیکی حس می‌کردم.
آرام گفتم:
— بلی؟

دوباره نگاهم کرد، عمیق‌تر از قبل. بعد چند بار نفس کشید، انگار حرفی
سخت در گلوش گیر مانده باشد.

گفت:

— چرا برایم نگفتی؟

متعجب شدم. چه چیزی را باید می‌گفتم؟ ذهنم پر از سوال شد.
پرسیدم:

— چی ره نگفته‌ام؟

لبخند تلخی زد، با صدایی که بغض در آن پنهان نبود گفت:
— لطفاً نگو نمی‌فهمی...

اما واقعاً نمی‌فهمیدم. نگاهش کردم و گفتم:
— من نفهمیدم، شما از چی حرف می‌زنین؟

با همان نگاه پر درد گفت:

— تو که این قدر با او صمیمی هستی...
پیش از اینکه من بپرسم یا او بگوید، موبایلش زنگ خورد.

چند لحظه فقط به صفحه‌ی موبایل خیره ماند. و رد تماس کرد.
اما صدای زنگ موبایلش دوباره بلند شد. تماس را جواب کرد و با گفتن
«بلی» از من فاصله گرفت.

من ماندم و همان سوال‌هایی که مثل خوره به جانم افتاده بودند. هر قدر
فکر کردم که این رازی که یاسر نمی‌خواهد کسی بداند، و آریان خیال
می‌کند من از آن خبر دارم، چه می‌تواند باشد، به جایی نرسیدم.

قسمت سی و دوم
کارمند نیمه وقت

درحالی که هیچ حوصله‌ای برای کار نداشتم، برگشتم به میز کارم. ذهنم
آشفته بود، تمرکز نداشتم و کارها یکی پی‌دیگر اشتباه می‌شد. تصمیم
گرفتم ادامه‌اش را در خانه انجام بدهم، اما باید اجازه می‌گرفتم.

رفتم سمت اطاق یاسر. در راه، چشمم ناخاسته به اطاق باز هلیا خانم افتاد.
دیدم هیراد کنار او نشسته، آرام و مهربان دلداری‌اش می‌دهد. با خودم
گفتم: «دختر بی‌حیا...»

وقتی به اطاق یاسر رسیدم و گفتم می‌خواهم زودتر برگردم خانه و بعضی
فایل‌ها را با خود ببرم، در نگاهش نگرانی موج می‌زد. اما وقتی مطمئنش
ساختم که حالم خوب است، رضایت داد.

با سحر خدا حافظی کردم، لب‌تاپم را گرفتم و رفتم خانه. برعکس شب‌های دیگر، بعد از صرف غذا مستقیم رفتم به اطاقم تا کارهای باقی‌مانده را انجام دهم

در لب‌تاپم کار می‌کردم، چشمم افتاد به یک فایل رسمی که باید اطلاعاتش را وارد دیتابیس شرکت می‌کردم. فایل مربوط به قرارداد یاسر با شرکت مرکزی بود.

وقتی صفحه شناسنامه‌ای ضمیمه فایل باز شد، ناخودآگاه نگاهم روی یک اسم خشک شد: وهاب رادمنش. به سوالی که در ذهنم خلق شده بود گفتم، خیر امکان ندارد.

صفحه را دوبار، سه بار خواندم. باورم نمی‌شد. اما ذهنم قبول نکرد تصادف باشد اما با دیدن اسم پدر بزرگش شان دانستم تصادف نیست.

دست‌هایم یخ کرد بود. نفس کشیدن برام سخت شد. حس می‌کردم قلبم از تپیدن مانده. چی ممکن بود؟ چرا یاسر هیچ‌وقت نگفته بود؟ اگر برادر اند پس این همه دشمنی بین‌شان از چی بود؟

صبح زود تر به شرکت رفتم بدون سلام به همکارانم راهی طبقه دوم شدم

بدون هیچ مکثی وارد اطاق یاسر شدم. آریان و هیراد هم آنجا بودند. نمی‌دانم درباره چی صحبت می‌کردند، اما همین‌که من را دیدند، ساکت شدند.

بی‌توجه از کنار آریان گذشتم و مستقیم مقابل یاسر ایستادم.

گفتم:

— یاسر، چرا برایم نگفتی؟

یاسر که فکر می‌کرد من هنوز چیزی نمی‌دانم، با تعجب پرسید:

— چی ره نگفتم، نگین؟

با صدایی لرزان، اما پر از جسارت گفتم:

— اینکه تو پسر وهاب رادمنش استی.

و اینکه... تو برادر آقا آریان استی.

با دست به سمت آریان اشاره کردم.

آریان و هیراد که تا آن لحظه فکر می‌کردند من در جریان همه‌چیز استم،

حیرت‌زده فقط نگاهم می‌کردند.

یاسر شوکه شده بود. چند لحظه هیچ‌کس کلمه‌ای نگفت.

دوباره گفتم:

— اما چیزی که نمی‌فهمم ای است که چرا شما این‌قدر از هم نفرت

دارین؟

حرفم مثل جرقه‌ای بود که بغض‌های پنهان یاسر ره شعله‌ور ساخت.
چشمانش پر از اشک شد و همان‌طور که ایستاده بود، اشک‌های درشت
از چهره‌اش سرازیر شدند.
هیچ‌کدام ما انتظار دیدن اشک‌های یاسر ره نداشتیم.

سکوت اتاق، سنگین‌تر از همیشه شده بود.

از دیدن حالت یاسر، قلبم هزار بار تکه‌تکه شد. اشک‌های خودم هم
بی‌اختیار سرازیر شدند.
با نگرانی به سمتش قدم گذاشته گفتم:
— یاسر، خوب استی؟

با دست‌های لرزان اشک‌هایش را پاک کرد و با صدایی گرفته گفت:
— نیستم، نگین...

چند قدم به طرفم آمد. چشمانش پر از درد بود. گفت:
— نگین، همیشه می‌خواستی بدانی که چی دردی دارم، حالا بشنو...
بلی، من پسر وهاب رادمش هستم، همان بزرگترین تاجر بین‌المللی که
همه با افتخار ازش یاد می‌کنند...
اما من از خودش، از اسمش، از وجودش متنفرم!

صدایش بلند شد. قلبم می‌لرزید. ادامه داد:
— می‌فهمی چرا، نگین؟ چون وهاب رادمش در حق من ظلم کرد...
در حق مادرم، ظالم‌ترین انسان بود.

در حالیکه خانم داشت، با مادرم ازدواج کرد. فکر می‌کرد یک زن فقط امکانات می‌خواهد، اما نمی‌دانست مادر من به محبت، به توجه، به احترام نیاز دارد...

اشک‌هایش یکی پی دیگری جاری می‌شد.
آریان و هیراد هم بغض کرده بودند. سکوت اتاق پر از صدای نفس‌های بریده یاسر شده بود.

یاسر آرام گفت:
— مادر من مُرد، نگین... از بی‌محبتی مُرد، از بی‌مهری‌های وهاب رادمنش...

بغضش حالا به حق‌حق رسیده بود. و من... برای اولین بار، شاهد گریه‌ی مردی بودم که تمام عمرش را در سکوت، درد کشیده بود. دیدن آن لحظه برایم خیلی سخت بود. چون من یاسر رامنند برادرم دوست داشتم.
باز هم با بغض گفت:

— نگین، می‌فهمی؟ وقتی‌که مادرم مُرد، دلم برای یک آغوش پدرانه پر می‌زد... اما او نبود.
همچو یک بیگانه آمد، سرم را نوازش داد و رفت...

صدایش لرزان شده بود:
— شب‌هایی که بخاطر مادرم گریه می‌کردم، شب‌هایی که می‌ترسیدم...
لحظه‌هایی که تنها آرزویم یک کلمه محبت از پدرم بود، او...

با دست به آریان اشاره کرد:

— او کنار فرزند محبوبش بود، و من... تنها، بی‌پناه، در تاریکی بزرگ شدم.

بعد، ناگهان با خشم چوکی را لگد زد. موهایش را چنگ گرفت، درمانده رو به آریان گفت:

— بگو آریان، چرا ما این‌همه متفاوتیم؟ در حالی‌که از یک پدر استیم؟

تو در بهترین دانشگاه لندن درس خواندی، با عزت، با احترام... اما من چی؟ در دل جنگ، با هزار ترس و بی‌سرپناهی بزرگ شدم. تو با مهر و محبت و هاب رادمنش قد کشیدی، اما من... در سایه‌ی بی‌مهری‌هایش ذره ذره خشک شدم!

با صدایی پر از فریاد داد زد:

— جواب بتی آریان رادمنش!

آریان مثل کسی که شوک دیده باشد، فقط نگاهش می‌کرد... صدایی از او برنخاست.

یاسر که حالا با تمام توان گریه میکرد روی کف اطاق نشست. اما هیراد، با بغض و اشک در چشمانش، دستش را روی شانه یاسر گذاشت و گفت:

— یاسر، آریان نمی‌دانست. ما مایم هیچ‌وقت چیزی نگفته بود...

یاسر ناگهان با فریادی بلند، بلند شد گلدان روی میز را برداشت و به زمین کوبید.

با صدای خیلی بلندی که هیچ گاه از یاسر ندیده بود گفت:

— حالا که دانست، چی؟ چی تغییر کرد؟ گذشته من درست شد؟ مادرم زنده شد؟

نفس نفس می زد.

هیراد خواست آرامش کند، اما او فریاد زد:

از همه تان متنفرم از همه تان بعد به سمت آریان رفت با نگاهی پر از نفرت گفت

خصوصا از به اندازه کافی همه چیزم را گرفتی اما این بار اجازه نمیدهم. با همین حرف از اطاق خارج شدم....

#شبگرد

#قسمت سی و سوم

کارمند نیمه وقت

وضعیت آریان هم بهتر از یاسر نبود. گریه نمی کرد، اما از درون شکسته بود.

با حالتی پریشان روی چوکی نشست، سرش را بین دستانش گرفت.

یاسر که متوجه حالش شد، سریع به سویش رفت، یکی از دستانش را آرام روی شانهاش گذاشت و با نگرانی گفت:

— خوب استی، آریان؟

آریان نگاهی درمانده به یاسر انداخت و با صدای گرفته ای گفت:

– پدرم چطور توانست، هیراد...

حال و روزش خوب نبود. به سختی از چوکی بلند شد و بیرون رفت. هیراد هم بی درنگ به دنبالش رفت.

روز کمکم به پایان می رسید. یاسر از صبح به خاطر آن اتفاق شرکت را ترک کرده بود.

آریان هم در اتاقش چنان خشمگین و عصبی بود که هیچکس جرئت نمی کرد با او حرف بزند، حتا هلیا.

اما هیراد، با هر حالتی که آریان داشت، کنارش می ماند. حتا اگر آریان سرش داد می زد، باز هم تنهایش نمی گذاشت.

خبر بحث بین آریان و یاسر کمکم به گوش بعضی از کارمندان رسیده بود، اما هنوز هیچکس از اصل ماجرا آگاه نبود.

و من... ذهنم درگیر آن دو برادر بود.

تمام تمرکز را از دست داده بودم... وقتی دیدم کار ها درست پیش نمی رود با ختم تایم کاری سریع برگشتم خانه. با کمک مادرم و سروش، منتو آماده کردیم. ولی ذهنم مثل آتش زیر خاکستر آرام نداشت.

مادرم و سروش، از همان نگاه اول، فهمیدند که حالم خوش نیست. بعد از صرف غذا، همه چیز را قصه کردم. هر چی که امروز در شرکت گذشت.

هردوی شان از شنیدن آنچه که بر یاسر گذشته بود، جگر خون شدند.

همینکه شستن ظرف‌ها تمام شد. رفتم اطاقم. روی تخت افتیدم، اما خواب... از چشمانم رخت بسته بود.

زهنم مدام درگیر بود.

تصویر اشک‌آلود یاسر، بغض سنگین صدایش، آن لحظه‌ای که چوکی را با لگد زد...

همه‌اش در ذهنم تکرار می‌شد. با شنیدن درد های یاسر درد من در مقابلش نا چیز و بی اهمیت بود.

چطور ممکن بود کسی با این مهارت این‌طور درونش را پنهان کرده باشد؟ یاسر همیشه لبخند می‌زد... همیشه با من آرام حرف می‌زد. گویی که خوشبخت‌ترین مرد دنیاست

و حالا، فهمیدم پشت آن لبخند چقدر درد پنهان بود. همیشه برایم می‌گفت. نگین آدم‌ها را با ظاهر قضاوت نکن تو چه میدانی که او خوشبخت است؟ راست می‌گفت من حتا در زهنم هم نمی‌گزشت یاسر چنین چیزی را تجربه کرده باشد.

دل‌م برایش می‌سوخت، آن قدر که حس می‌کردم درونم در حال سوختن است. و آریان...

چشمانش هنوز جلو چشمانم است. چقدر درمانده شده بود. بی‌صدا، فقط نگاه می‌کرد. هیچ جوابی نداشت.

سوالی در زهنم خلق شد

چرا این قدر نگران آریان شدم؟

چرا وقتی آن‌طور مات و ساکت دیدمش، دل‌م فشرده شد؟

من که ازش بدم می‌آمد... نه؟

سریع گوشه ای دیگری مغزم پاسخ داد.
جایی من هرکسی دیگه ای میبود دیدن حالت مرد که غرورش سری زبان
ها میبود
قلبش به رحم می آمد.
هرچه سعی کردم چشمانم را ببندم اما نمیشد.

فکرهای مبهم در زهنم موج می زدند. سوال پشت سوال.
و هیچ جوابی نداشتم.
تا اینکه حس کردم چشمانم دیگر سنگین شد.
صبح با یک حس خسته و دل گرفتگی از خاب بیدار شدم
آماده شدم برای رفتن
مادرم مثلی همیشه اصرار داشت بدون خوردن صبحانه نروم
اما این بار حتا اصرار اش جواب نداد.
چون میلی به خوردن نداشتم،
بیشتر اوقات که درگیری زهنی سراغم می آمد قدم میزد، این بار هم
تصمیم گرفتم تا شرکت پیاده بروم.
هوای سرد صبح گاهی، دیدن طبیعت، حتا پیاده رو ها حس بهتری برایم
هدیه کرد. هنوز بیست دقیقه نگذشته بود که موتری کنارم ایستاد.
شیشه اش پایین رفت. هیراد بود. صدای آهنگ را کم کرده با نگاهی
نامطمئن گفت:

— خاتم نگین، اگر بخواین، می تانم برسانمتان.

می‌دانستم آن شب، هیراد را ظالمانه قضاوت کرده بودم. به گفته خودش "بی‌شرف" نبود... و من این را در یک هفته دانسته بودم. اما هنوز هم ترجیح می‌دادم فاصله بین‌مان حفظ شود.

می‌خواستم بگویم «نی»، اما با دیدن ساعت و سرمایی که تا استخوانم نفوذ کرده بود، منصرف شدم. گفتم:

— درست است.

ا خودش هم که فکر نمی‌کرد قبول کنم. بی‌درنگ دروازه‌ی سمت پیش‌رو را باز کرد. همین‌که نشستم، آهنگ را خاموش کرد. برخلاف همیشه، هیراد هیچ حرفی نزد. با آن‌که همیشه پرحرف بود، در طول راه سکوت کرده بود؛ حتی به زنگ موبایلش هم جواب نداد.

وقتی رسیدیم شرکت، همراه او وارد شدم. تقریباً همه حضور داشتن. صدف و هلیا در یک گوشه گرم صحبت بودند. با دیدن ما، هلیا مستقیم به سمتمان آمد و با طعنه گفت:

— کاش ای چانس، نصیب بقیه هم می‌شد!

هیراد که گویا منظورش را فهمیده بود، با نگاهی چپی به او گفت:

— هلیا...

اما من نفهمیدم دقیقاً چه منظوری داشت.

با تعجب و سوالی نگاهش کردم.

ادامه داد:

— گاهی با آریان، گاهی با یاسر، حالا هم با هیراد...

هیراد دوباره نگاهش تند و سنگین به سویش انداخت و گفت:

— هلیا، زیاده روی می‌کنی!

صدف، که همیشه دنبال چاپلوسی هلیا بود، با لبخند مسخره آمیزی گفت:

— واقعاً هلیا جان، کاش چانس نگین را ما هم می‌داشتیم!

تا امروز همیشه سعی کرده بودم سکوت کنم و از کنارش بگذرم، اما این بار دیگر از حد گذشته بودند.

قدم به جلو گذاشتم، نگاهش به هلیا انداخته با لحن محکمی گفتم:

— ببخشین خانم هلیا، بهتر است مرا در آن آینه‌ای قضاوت نکنین

که هر روز خودتان ره در آن می‌بینید!

هلیا خوب فهمید منظورم چی بود. صورتش از عصبانیت سرخ شد، با فریاد گفت:

— تو کی هستی که جرأت می‌کنی در مقابلم حرف بزنی؟!

قدم دیگر برداشتم و گفتم:

— این شما استین که همیشه می‌خواهین در مقابلم ایستاد شوید، نه من!

بعد، نگاه محکمی به چشمانش انداختم و ادامه دادم:
— اگر با آقا آریان یا هیراد حرف زدم، فقط و فقط بخاطر کار بود...
دقیقاً مثل همه‌ی کارمندان اینجا.

سپس چشمم به صدف افتاد، با کنایه گفتم:
— نه مثل بعضی‌ها که فقط در حال چاپلوسی و التماس کردن هستن!
آخرین جمله‌ام مثل خنجرى تیز در دل هلیا فرو رفت. بدون اینکه منتظر واکنشی بعدی اش بمانم، با قدم‌های محکم و تند به سمت اطاقم رفتم...

#قسمت_سی_وچهارم
کار مند نیمه وقت
اما هنوز هم صدای هلیا در گوش‌هایم می‌پیچید که می‌گفت:
_هیراد، دیدی چطور با من حرف زد؟
آخرین صدای که به گوشم رسید از هیراد بود.
_هلیا، تو چی توقع داشتی؟
میخاستی چگونه همراهت حرف بزنند؟
حرف‌های‌شان با دور شدنم آرام آرام خاموش شد.
نشستم و شروع کردم به کارهایی که به‌خاطر ماجراهای این روزا عقب مانده بود.

همین که کمی تمرکز گرفتم، سحر آمد.

واضح بود از حال بد هلیا لذت برده بود. طبق عادت همیشگی اش روی میز نشست.

با هیجان گفت:

— وای نگین! چی کاری کردی! به خدا کیف کردم!

چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:

— کجایش کیف داشت؟

با لبخند شیطننت‌آمیزی گفت:

— تحقیر هلیا! چهره سرخش از قهر! به خدا حس کردم حالی سخته
خواد کرد!

از لحنش خنده‌ام گرفت.

گفتم:

— پس زیاد خوش شدی؟

گفت:

— چطور خوش نشوم؟ همیشه به دخترای اینجا طوری نگاه می‌کد،
که چیزی بی‌ارزشی باشند.

می‌دانستم سحر اگر شروع کند، همین‌طور ادامه دارد.

گفتم:

— سحر جان، بعداً گپ بزنیم حالی خیلی کار دارم.

چشمانش را کج‌وکور کرد و گفت:

— یعنی می‌گی برو؟

حالتم چهره ام را مظلوم گرفته گفتم:

— بخدا کار دارم، نمی‌بینی؟

قبول کرد، از جایش بلند شد، اما هنوز به در نرسیده بود که برگشت و گفت:

— فردا جمعه است، می‌آیم خانه‌تان. بی‌کم و کاستی باید قصه کنی خندیده گفتم:

— درست است، قصه می‌کنم.

نمی‌دانم چند ساعت گذشته بود گفتند:

— آقا آریان می‌خواهد شما را ببیند.»

سریع به طرف اطاقش رفتم. جز خودش، هیچ‌کس آنجا نبود..

همین‌که وارد اطاق شدم، آریان کنار پنجره ایستاده بود، با دستانی در جیب و نگاهی که تا دوردست‌ها خیره مانده بود. صدای در را شنید، برگشت... چشم‌هایش خسته بود، اما همان قدر عمیق و نافذ.

چند ثانیه‌ای فقط نگاهم کرد، چیزی در نگاهش بود که زبان را بند می‌آورد.

آرام گفتم:

— می‌خاستین با من حرف بزنین.

سرش را بالا وپاین کرپ. انگار هنوز به واژه‌ها فرصت نداده بود خودش را جمع کند. چند قدم به طرفم آمد.

از رد شد و روی کوچ نشست. با اشاره، دعوت‌م کرد که بنشینم. با کمی فاصله کنارش نشستم. ساکت بود شبیه آدمی به نظر میرسید که دیگر نای حرف زدن نداشته باشد.

چند بار نفس عمیق کشید و گفت:
— خانم نگین... من برمی‌گردم لندن.

حرفش مثل سوزنی به قلبم خورد. حس کردم چیزی در دلم خالی شد
من سکوت کرده بودم
ادامه داد.

— یادتان هست روزی که استعفا داده بودین، من کسی نبودم که بخواهد شما را دوباره استخدام کند...
اما پدرم... و مخصوصاً آقا رضاعی، از شما و توانایی‌هایتان آن‌قدر تعریف کردند، که من قناعت کردم با وجود نیمه‌وقت بودن‌تان، راضی شوم.

باز هم بی حرفی نگاهش می‌کردم.
گفت به هرحال:

— شما را برای این خواستم که در نبود من، و تا زمانی که وهاب رادمنش خودش برگردد، این‌جا برای‌تان یک امانت باشد.

وقتی نگفت "پدرم" و گفت "وهاب رادمش"، کاملاً حس کردم چقدر از او دلخور است... ناراحتی‌اش از چشم‌هایش به دلم نفوذ کرد.
با حرف های زهنم پر کشید سمت پدر خودم نقطه ای مشترکی که بین ما سه بود رنج های بود که از پدر به ارث بردیم.
آقا آریان منتظر پاسخ نگاهم میکرد.
با صدای آرام گفتم:
— هرچی از دستم بیایه، انجام می‌دهم.

با تکان دادن سرش گفت:
میدانم خانم نیکن که با جان و دل کار میکنین
مکث کوتاهی کرده گفت:

— هیراد هم این‌جا می‌ماند، با شما همکاری می‌کند.
می‌فهمم شاید هنوز از او ناراحت باشید اما او آدم بدی نیست.
با گفتن این حرف چند دقیقه سکوت کرد نفسی عمیق کشید. چشمانش را بست. من هم خستگی و درد را واضح در صورتش می‌دیدم.
دوباره گفت:

— هروقت مشکلی پیش آمد و نتوانستی حلش کنی، حتماً مرا در جریان بگذار.

گفتم:

— درست است، حتماً.

آخرین نگاه را به من انداخت. و مثل همان روزهای اول، با لحنی سرد و رسمی گفت:
— می‌تانید بروید.

قسمت سی و پنجم
کارمند نیمه وقت

با غمی که در سینه‌ام سنگینی می‌کرد، از اطاق بیرون شدم.
خودم هم نمی‌دانستم چرا... فقط حس می‌کردم چیزی را از دست می‌دهم
که دیگر به دست آوردنش ناممکن است.

نگاهم به سوی اطاق یاسر کشیده شد. دروازه‌اش را باز کردم، اما نبود.
رفتم اطاق خودم، لپ‌تاپ را روشن کردم، اما ذهنم اصلاً یارای کار نداشت.
فقط خیره به صفحه مانده بودم... هیچ انگیزه‌ای نداشت.

دوباره لپ‌تاپ را بستم. موبایلم را گرفتم، روی اسم یاسر کلیک کردم...
خاموش بود.

سعی کردم همه‌ی افکارم را کنار بگذارم و فقط روی کارم تمرکز کنم.
شروع به کار کردم، و باز هم زمان بی‌صدا از پیشم گذشت. با اینکه از
صبح چیزی نخورده بودم، حالا هم که ساعت تقریباً از سه گذشته بود
حتی حس گرسنگی نداشت.

هنوز بخاطر یاسر نگران بودم یکبار دیگر تماس گرفتم ولی خاموش بود.

باز غرق در کارم شدم تا شاید ذهنم آرام بگیرد.

تا اینکه ناگهان به مشکلی برخورددم که فقط آریان می‌توانست آن را حل کند.

بی‌آنکه حتی لحظه‌ای فکر کنم، لب‌تابم را گرفته به سمت اطاق آریان حرکت کردم

تکتک زدم، اما صدایی نیامد.

دروازه را آهسته باز کردم.

کسی نبود.

اطاق ساکت و بی‌روح به نظر می‌رسید،

نگاهی به میز انداختم هیچ وسایلی جز قلم که همیشه با آن امضا میکرد نبود

لب‌تاب که هنوز در دست‌انم سنگینی میکرد گزاشته جایش قلم را از روی میز برداشتم باورم نمیشد رفته باشد

اما رفته بود ناخود آگاه بوی عطرش که هنوز در فضای اطاق می‌پیچید را نفس کشیدم به هرطرف اطاق مثلی دیوانه‌ها نگاه میکردم خودم هم دلیل کار هایم را نمیدانستم

نگاهم افتاد به چوکی که آریان با غرور تمام رویش مینشست.

نگاهم هنوز روی همان چوکی قفل مانده بود ، هیراد داخل شد.

نگاهی به حالت عجیبی من انداخت و بعدچشمش به قلمی آریان که در دست من قرار داشت سر خورد.

می‌خواست بی حرفی برگردد که گفتم:

— آقا آریان رفتن...

بی‌مقدمه، بی‌حاشیه گفت:

— بلی. هم آریان رفت، هم هلیا.

بعد، متعجب پرسید:

— شما خبر نداشتین؟

آهسته گفتم:

— می‌دانستم... ولی حدس نمی‌زدم این قدر زود.

با لبخند تلخی، که بیشتر به درد می‌ماند، گفت:

— او آریان است. وقتی تصمیمی بگیره، هیچ‌کس نمی‌تواند مانعش شود.

ساکت ماندم. حرفی نداشتم.

بعد از چند ثانیه مکث پرسید:

— از یاسر خبر داری؟

گفتم:

— نخیر... موبایلش خاموش است. اصلاً نمی‌دانم کجا رفته.

آرام، با لحنی که سعی در اطمینان دادن داشت، گفت:

— نگران نباش... او میتواند مواظب خودش باشد.

بغضی که نمی‌دانم برای چی در گلویم گیر کرده بود، با زحمت قورت دادم و گفتم:

— در یکی از فایل‌هایی که مربوط به قرارداد مرکزی است، مشکل دارم...

شما می‌توانید کمک کنید؟

هیراد گفت:

— حتماً، کدام فایل؟

قلم آقا آریان را که ناخواسته در دستم مانده بود، روی میز گذاشتم. لبتاپم را باز کردم و نشانش دادم:

— این جا است.

هیراد از جایی که ایستاده بود، جلو آمد و روی چوکی نشست.

لبتاپ را کمی چرخاند به سمت خودش و گفت:

— خانم نگین، من بررسی می‌کنم، مشکلاتش را برای تان می‌گویم.

گفتم:

— درست است.

از اطاق برآمدم رفتم کانتین. چیزی دلم نشد. فقط یک گیلان چای سبز خواستم.

نشسته بودم، خیره به بخارهای آرام و لطیف چای که در هوا گم می‌شدند، انگار ذهنم هم با همان بخارها داشت پرواز می‌کرد...

سحر با خنده و خوشحالی آمد و گفت:

— بالاخره رفت!

متعجب گفتم:

— که؟

با نیشخند گفت:

— دیگر که... هلیا جادوگر!
سحر که توقع داشت با حرفش لبخند بزنم، گفت:
— تو ره چی شده؟ چرا خوش نیستی؟

با بی‌حوصلگی گفتم:
— چرا باید خوش باشم؟
با تعجب گفت:
— خو هلیا رفت دیگه!
آهسته گفتم:

— با بودنش هم مشکل نداشتم...
سحر با دقت نگاهم کرد و گفت:
— تو که صبح خوب بودی، حالی چی شده؟
راستش خودم هم نمی‌دانستم دقیقاً چی در دلم غوغا انداخته. فقط مطمئن
بودم اگر چیزی نگویم، سحر بی‌خیال نمی‌شود.
آهسته گفتم:
— به یاسر زنگ زدم... موبایلش خاموش است.

سحر که همیشه از رقابت یاسر با آریان خوشش نمی‌آمد، بی‌تفاوت شانه
بالا انداخت و گفت:

— بان دیگه، فقط طفل است!
لحظه‌ای هر دو ساکت شدیم. بعد از کمی مکث، سحر گفت:
— نگین، یک چیز بگویم؟
— بگو.
— از رفتن هلیا خوش استم... اما از آقا آریان نی.

متعجب شدم، پرسیدم:

— چرا؟

لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت:

— خوب، یک رئیس ایده آل بود... زیبایی چهره اش، رفتارش، حتی غرورش زیبا بود.

با این حرف، لبخند خفیفی روی لبم نشست. گفتم:

— ایده آل بودنش در ظاهرش بود.

لحظه ای فکر کرد و با لحنی جدی تر گفت:

— خوب، یک رئیس توانمند هم بود.

باز با لبخند گفت:

_دلم به اونایی میسوزه که چاپلوسی او جادوگر ره میکردند خصوصاً صدف.

بعد از حدود نیم ساعت گپ زدن با سحر، که بیشترش هم با شوخی و خاطرات آریان گذشت، دیدم ساعت از تایم کاری گذشته. حس خستگی با اندکی بی حوصلگی قاطی شده بود. وسایلم را جمع کردم و از شرکت بیرون شدم.

در راه خانه، هوا تاریک تر شده بود، اما ذهنم هنوز درگیر بود... نه با حرف های سحر، بلکه با نبودن آریان، بی خبری از یاسر، و حس عجیبی که خودم هم دلیلش را نمی دانستم.

رسیدم خانه. مادرم با لبخند به استقبال آمد، اما من فقط لبخند خسته ای زدم و مستقیم رفتم اتاقم. موبایلم ام را کنار گذاختم، چشم هایم را بستم... اما ذهنم هنوز آرام نگرفته بود.

#قسمت سی_وششم

کارمند نیمه وقت

با همان خسته‌گی‌ها، نمی‌دانم چگونه خوابم برده بود. با نوازشی دستی روی سرم بیدار شدم که همراه بود با صدایی آشنا:

— بیدار شو قند لالا... زیاد خوابیدی، بخیز دیگه.

چشمانم را مالیدم و روی تخت نشستم. رو به سروش گفتم:

— چطور خوابم برده؟

سروش، مثل همیشه با همان عادت‌هایش، با انگشت به بینی‌ام زد و گفت:

— دراز کشیدی، سرت را گذاشتی روی بالش، راحت خوابت برد.

در جوابش بی حوصله لبخند زدم.

بعد گفت:

— بیا که غذا آماده است.

با شنیدن اسم غذا، یاد مادرم افتادم. با نگرانی گفتم:

— مادرم تنها آماده کرد؟

گفت:

— نگران نباش، من کمکش کردم.

نفس راحتی کشیدم.

سروش که بی‌قرار شده بود، دوباره گفت:

— هله بیا دیگه که بریم.

دلم هیچ چیز نمی‌شد. گفتم:

— نمی‌شه... می‌خایم بخوابم.

سروش با نگرانی گفت:

— خوب استی؟ چیزی شده؟ یک قسم معلوم می‌شی.

نمی‌خواستم او یا مادرم به خاطرم نگران شوند. گفتم:

— خوب استم، فقط سرم یک کمی درد می‌کنه.

با نگرانی دستش را به پیشانی‌ام زد و گفت:

— تب خو نداری؟ بریم پیش داکتر؟

گفتم:

— نی، چیزی نیست، کلانش نکو.

سروش طوری نگاهم می‌کرد که انگار حرفم را باور نکرده. در همین وقت

مادرم وارد شد. کنارم نشست و گفت:

— نگین، بیدار شدی؟ خوب استی جان مادر؟

گفتم:

— خوب استم مادر جان. هله بریم، گرسنه شدم. همه باهم رفتیم دور

میز. امشب هیچ‌کس از کارهای شرکت چیزی نگفت. با همان

محبت همیشگی، وقصه‌های شرین مادرم غذا صرف شد

ساعت ده روز بود، در اطاقم مصروف پاک‌کاری بودم که ساسان آمد و

گفت:

— خاهر نگین، دوستت آمده.

متعجب گفتم:

— دوستم؟ کی است، ساسان جان؟ که آمده؟

کمی فکر کرد و گفت:

— یک دختر قد بلند و مقبول است.

از کومه هایش کرده با خنده گفتم:

— پس تو هم مقبول ره می‌فامی، ساسان جان؟
یادم آمد شاید سحر باشد. گفته بود میایه، اما جدی نگرفته بودم.
دست ساسان را گرفتم، رفتم پایین. واقعاً سحر بود، با مادرم نشسته و
گرم صحبت بود.
با سحر احوال‌پرسی کردم. گفت:
— دیدی آمدم!

از آمدنش واقعاً خوش شده بودم. گفتم:
— خوب کدی عزیزم، خوش آمدی!
سروش هم که تازه از خواب بیدار شده بود، چشمانش را مالیده وارد شد.
با دیدن سحر متعجب شد، احوال‌پرسی کوتاهی کرد و رفت به اطاقش.
سحر ره بوردم به اطاق خود هنگام صرف چای با میوه خشک، تمام
داستان این روزهای شرکت را بی‌کم و کاستی برایش قصه کردم. او هم
که همیشه مشتاق شنیدن بود، با دقت گوش داد.

وقتی دانست که یاسر و آریان برادر اند، شوکه شد و هزاران دشنام نثار
وهاب رادمنش کرد.
حرف‌هایش بیشتر غیبت کارمندان، به‌خصوص هلیا و صدف بود، که باعث
خنده زیاد ما شد.

تا اینکه شام شد و سروش رفت تا سحر را برساند
بعد از رفتن سحر، حس کرده بودم حال کمی بهتر شده. خواستم امشب را
جبران کرده باشم، برای همین به مادرم گفتم: «خودم همه کارها را انجام
می‌دهم.»

دست به کار شدم؛ از جمع و جور کردن وسایل خانه گرفته تا آشپزی و شستن ظرف‌ها. همه چیز ره تمام کردم.
ساسان آمد و گفت:

__امشب چی پخته کدی؟

چشمانم را باز وبسته کرده خود ره به ساسان نزدیک کرده گفتم،

__غذایی که من وتو عاشقش هستیم،

با هیجان و خوشی گفت:

__مکرونی

کومه هایش ره بوسیده گفتم،

__بلی غذای امشب مکرونی است.

. با صمیمیت همیشگی مان غذا صرف شد. مادرم مدام از سحر تعریف

می کرد و می گفت دختر خون گرم و خوش زبانی است.

صبح با حس بهتری از خواب بیدار شدم و راهی شرکت شدم. اما همین که

قدم در شرکت گذاشتم، دوباره همان خلأ آشنا در دلم شکل گرفت...

اولین روز کاری ام بدون آریان رادمنش بود.

نبودنش، از همان در ورودی حس می شد. فضای شرکت ساکت تر بی

روح تر از همیشه بود،

با همه سلام و احوال پرسی کردم و راهی طبقه دوم شدم. نبودنش اینجا،

بیشتر از هر جای دیگر حس می شد.

نگاهم روی در بسته ای اطاقش مکث کرد. سکوت اطاق، گویا به دیوارها

هم سرایت کرده بود.

نگاهی به اطاق یاسر انداختم، آن هم بسته بود. نمی دانستم کجاست...

در دلم آهی کشیدم و گفتم:

__یاسر... کجاستی تو؟

از نگاه کردن به در بسته دست کشیدم رفتم به اطاق خودم. همین‌که نشستم، متوجه شدم لبتابم نیست. یادم آمد که دیروز پیش هیراد مانده بود. اما او هم هنوز به شرکت نیامده بود...

چند دقیقه همان‌طور ساکت نشسته بودم که دروازه باز شد. هیراد بود. با گفتن «سلام» داخل شد و لبتابم را که روز قبل پیشش مانده بود، به دستم داد.

گفت:

«مشکلات دیروزی را بررسی کردم، حالا همه‌چیز درست است.»

با تشکر لبتاب را گرفتم و شروع به کار کردم. ذهنم هنوز گاه‌گاهی سراغ نبودن آریان و نگرانی‌هایم می‌رفت، ولی تلاش می‌کردم تمرکز داشته باشم.

حدود یک ساعت نگذشته بود که رامین، یکی از همکارانم، داخل شد. با یک دوسیه در دست گفت:

__آقا یاسر خواسته که شما این دوسیه را بررسی کنین.

متعجب شدم.

پرسیدم:

__یاسر آمده؟

رامین سری تکان داد و گفت:

__بلی، چند دقیقه پیش رسیده.

بی‌درنگ از جایم بلند شدم. از آن روز پر ماجرا به‌درستی ندیده بودمش، با عجله‌ای که برای دیدنش داشتم، مستقیم راهی اطاقش شدم.

#قسمت سی_و هفتم

کارمند نیمه وقت

یاسر روی میزش مصروف بررسی بعضی دوسیه‌ها بود.
چهره‌اش را به دقت نگاه می‌کردم، خوب به نظر می‌رسید. اما باز هم
نگران بودم.

بی‌وقفه، پشت سر هم پرسیدم:

_یاسر، تو خوب استی؟

_کجا بودی؟

_چرا موبایلت خاموش بود؟

یاسر که با تعجب نگاهم می‌کرد، با لبخند

با دستش اشاره به چوکی کرده گفت:

_نگین، اول اینجا بشین.

نشستم. نگاهم به یاسر دوخته شده بود، تا پاسخ سوال‌هایم را بشنوم.

دوسیه‌ها را کنار گذاشت و گفت:

_نگین، مه خوب استم.

فقط خاستم کمی تنها باشم، همین.

ازین‌که یاسر خوب بود، حتا بهتر از قبل به نظر می‌رسید، خوشحال شدم.

اما هنوز یک سوال در ذهنم حل نشده مانده بود. بی‌درنگ گفتم:

یاسر، میشه یک سوال بپرسم؟

با لحنی شوخی‌وار گفت:

_ده‌تا بپرس نگین‌بانو.

بی‌درنگ پرسیدم:

__چرا خاستی در این شرکت کار کنی؟

یاسر رنگاش متغیر شد، لحظه‌ای سکوت کرد.
حس کردم نباید میپرسیدم ، ولی دیگه پرسیده بودم.

برای جم وجور کردن حرفم ، با نرمی گفتم:
__یاسر، من می میدانم که دلبسته ای پول و شهرت نیستی
و ثروت و دارایی پدرت برایت ارزشی ندارد.
تو به خاطر اونا اینجا نیستی، برای همین کنجکاو شدم.
یاسر غرق فکر شد.

انگار در ذهنش دنبال جواب می‌گشت. بالاخره گفت:
نگین، زیاد حرف‌هاست که می‌خایم بگویم، اما حالی وقتش نیست.
گفتم درست است

روز های پی هم به سرعت باد روان بود تا اینکه
ده روز گذشت...

ده روز بدون آریان رادمنش.

نبودنش در تمام فضای شرکت موج می‌زد،
از در ورودی گرفته تا اطاق کاری‌اش...

حتا راهروها، میز کنفرانس، جای خالی‌اش را به رخ می‌کشیدند.
نبود آریان راد منش روی کارکنان حتا هیراد تاثیر منفی گذاشته بود.
از شوخی هایش دیگر خبری نبود. بیشتر وقتش را صرف کار میکرد.
یاسر هیراد را به عنوان پسر عمه پذیرفته بود و تا حدی رابطه شان بهتر
شده بود.

اما من غرق در کار بودم تا مسولیت خطیری را که آریان با رفتنش برایم به امانت گذاشته بود را بی نقص انجام دهم. وگاهی این کار به حدی دراز میکشید که ساعت هفت و هشت شب میشد. و بعداً یاسر تا خانه همراهیم میکرد مادرم و سروش هم دیگر عادت کرده بودند.

همه می‌گفتند بیش از حد خودم را درگیر کار کرده‌ام، حتا سحر میگفت، تو نگین قبل نیستی. تنها اتفاق جالب این ده روز، رفت آمد دوست مادرم برای خاستگاری من برای پسرش بود.

پسرش مرد تحصیل‌کرده و محترم بود. مادرم خوشحال بود و هر روز با هیجان در گوشم می‌خواند. قبول کنم حتا سحر هم که پسر را میشناخت شب و روز تعریف میکرد. اما سروش...

او مثل همیشه آرام و حمایت‌گر، تصمیم را به خودم گذاشته بود. باز هم مثلی گاهی وقت روز تمام شده بود و کار من نی با تمام توان غرق کار بودم.

هوای شب آرام آرام همه‌جا را در بر گرفته بود. شرکت خالی شده بود، سکوت در راهروها پخش بود. بعد از اتمام کارم، نگاهی به ساعت انداختم — ده دقیقه به هشت مانده بود. اطاق یاسر باز بود، ضرورتی به تکتک ندیدم. وارد شدم؛ هنوز پشت میز نشسته بود، غرق در دوسیه‌ها.

با دیدنم لبخند زد و گفت:

«کارت تمام شد؟»

با خستگی که در جانم لانه کرده بود، جواب دادم:

«بلی. تو چی؟»

سرش را بلند کرد:

_نیم ساعت دیگر تمام میشه... ولی اگر می‌خواهی، می‌گذارم برای فردا.
گفتم: «منتظر می‌مانم.»

دعوت به نشستن کرد، اما نمی‌خواستم بمانم. دلم چند دقیقه تنهایی می‌خواست.
آرام گفتم: «در اطاقم منتظر می‌مانم.»

از اطاق بیرون شدم، اما به‌جای اطاق خود، قدم‌هام به‌سوی طبقه سوم رفت

خالی‌ترین گوشه‌ی شرکت. جایی که گاهی از تنهای پناهم میشد. نشستم روی همان پله‌ای که یک‌بار آریان کنارم نشسته بود... تمام لحظه‌ها، حرف‌هایش، نگاه پر از درد و خستگی‌اش از ذهنم عبور کرد.

در خود غرق بودم که صدایی آرام مرا به حال بازگرداند.

_میشه با هم حرف بزنیم؟

سرم را بلند کردم، هیراد بود.

گفتم: «بلی، حتماً.»

با فاصله‌ی کوتاهی کنارم نشست. گفت:

_خانم نگین، شاید هنوز هم از من تصویر بدی در ذهنتان باشه... اما نه آن شب و نه حالا، هیچ‌وقت نیتم بد نبود.
نگاهش صادق بود.

. او راست می‌گفت. من آن شب بی‌رحمانه قضاوتش کرده بودم. گفتم

آقا هیراد... می‌دانم. من در موردت اشتباه کرده بودم.

قسمت سی و هشتم

کارمند نیمه وقت

هیراد با نگاهی متعجب نگاهم کرد، لبخند محوی زد و گفت:

«خانم نگین، من منظورم این نیست که خودم ره پاک و شریف جلوه دهم،
... فقط می‌خواهم بدانین،

من هیچ نگاه بدی به شما نداشتم

نگاهم را به چشمانش دوختم، آنقدر آرام و مطمئن حرف می‌زد که شک
در دلم نمی‌ماند.

آهسته گفتم:

__میدانم،

چند ثانیه سکوت بین‌مان بود تا این‌که گفت:

__میشه... فقط نگین صدايت كنم؟

با تكان سرم گفتم،

__هر طور راحتين

با لبخند گفت

من از این همه احترام و شما گفتن خوشم نمی‌آید آگه تو هم هیراد صدا کنی
شاید حس صمیمیت بیشتری کنم.

حس بدی که نسبت به هیراد داشتم حالا نبود با خوشحالی گفتم،

__بلی، حتما.

با لبند شیطننت آمیزی گفت:

__پس همه چیز اوکی است

بی حوصله گفتم،

: هممم

نگاهی به اطراف انداخته گفتم:

«نگین... در اصل، می‌خواستم درباره‌ی یک موضوعی دیگه حرف
بزنیم

با علاقه گفتم:

«حتماً، مشنوم».

هنوز حرفش را شروع نکرده بود که زنگ موبایلش بلند شد. بدون تأمل
گوشی را برداشت.
گفت:

«سلام آریان».

با شنیدن اسم آریان سرم ناخودآگاه به سمت موبایل چرخید.
چشمانم روی تصویر آریان که روی یک کوچ چرمی
نشسته بود قفل شد.

صدای آریان بلند شد:

«هیراد چطور استی؟»

هیراد که انگار با شنیدن صدایش جان تازه‌ای گرفته بود، با لبخند گفت:
«چطور شد که یادت افتادم؟»

و با گفتن این جمله، کمی از من فاصله گرفت.

اما دل من چیزی عجیبی خاست اینکه هیراد میماند

تا من بیشتر چهره ای آریان را میدیدم، صدایش را میشنیدم،
از این خاست بیجای دلم کلافه شده بودم،
با زهنم ودلم درگیر بودم که یاسر آمد
نگاه یاسر روی پله‌ها خیره ماند و گفت:
_نگین، تو اینجاستی در این هوای سرد... بیا که بریم.

لبخند خفیفی زدم، گفتم:

_درست است، فقط... میشه دو دقیقه صبر کنی؟

سرش را تکان داد:

_درست است.

میخاستم بدانم هیراد چه میگفت،

برگشتم سمت هیراد که هنوز با آریان مشغول حرف زدن بود.

گویا آریان حرفی مهمی میزد و هیراد هم با دقت گوش میکرد.

_ببخشین... اگه حرفی که می‌خواستین بزنین مهم نیست، یاسر منتظرم
است.

با حرفم متوجه حضورم شد

نگاهی کوتاه به من انداخت و گفت:

_درست است نگین، فردا صحبت می‌کنیم.

لبخند کوتاهی زدم و برگشتم سمت یاسر. با هم از پله‌ها پایین رفتیم و
راهی خانه شدیم.

...در مسیر خانه، سکوتی میان من و یاسر حاکم بود. صدای نرم باد شب

از لای پنجره نیمه‌باز موثر میوزدید. یاسر رانندگی می‌کرد، آرام و بی‌کلام

.

ومن بلا هاین که این روزا در دلم غوغا انداخته بود می‌اندیشیدم.

نگاهی ستم انداخت و گفت:

__خوب استی؟

از فکر بیرون کشیده شدم، لبخند مصنوعی زدم:

__خوب استم فقط کمی خسته‌ام.

نخواست بیشتر سوال بپرسد، شاید هم فهمیده بود حال حرف زدن ندارم. وقتی به خانه رسیدیم، مادرم مثل همیشه منتظر بود. با لبخند در را باز کرد و گفت:

«جان مادر آمدی... غذا آماده‌ست.»

زیاد میل به غذا نداشتم. فقط خواستم همه‌چیز معمولی به نظر برسد. با مادرم رفتم دور میز همینکه غذا صرف شد برگشتم اطاقم، موبایلم را برداشتم، خود ره مصروف دنیایی مجازی کردم مادرم آرام در اتاق را باز کرد، با همان مهربانی همیشگی‌اش نزدیک آمد و کنارم جا باز کرد. نگاهی به صورتم دوخته شده بود، و من حتی بدون اینکه چیزی بگویم، حس کردم موضوع حرف چیست. آهسته گفت:

«نگین، میشه کمی حرف بزنیم؟»

موبایلم را کنار گذاشتم، سعی کردم لبخند بزنم.

«البته مادر جان.»

دستانم را در دستش گرفت. گرمای دستانش حس امنیت می‌داد، اما در نگاهی نگرانی موج می‌زد. با لحنی آرام و پرحس گفت:

__تصمیمت چی است جان مادر؟

خودم را به بی‌خبری زدم.

_در چه مورد؟

مادرم مستقیم گفت:

_علی... پسر ناهید.

نفسم را بیرون دادم، سرم را بالا آوردم و به چشمان مهربانش نگاه کردم.

_برتان گفتم مادر جان، فعلاً نمی‌خواهم به این چیزا فکر کنم.

اما مادرم کوتاه نیامد. لبخندی زد، .

_جان مادر، علی پسر خوبی است. زندگی همیشه این فرصت‌ها رو به آدم

نمی‌دهد گاهی یک شانس، فقط یک‌بار سر راه آدم می‌آید.

می‌خاستم بگویم جواب مه منفی است اما دلم نمی‌خواست او را ناراحت

کنم، گفتم،

_مادر جان... مه خوب می‌فهمم که تو فقط خوبی من ره می‌خواهی.

اما... اجازه بتین کمی فکر کنم،

مادرم لحظه‌ای سکوت کرد. دستم را فشرد.

_درست است جان... فقط امیدوار استم که تصمیمت بلی باشد.

قسمت سی ونهم

کارمند نیمه وقت

مادرم رفت و من باز سرم را با انبوهی از سوالات، گذاشتم روی بالش.

تا اینکه چشمانم آرام آرام سنگین شد.

صبح بعد از صرف صبحانه که فقط بخاطر مادرم و سروش با زور قورتش

داده بودم، رفتم به اطاقم تا آماده شوم برای رفتن.

وقتی خواستم بروم، نگاهی به آینه انداختم که ببینم چادرم را درست پوشیده‌ام یا نه.
چند لحظه به خودم خیره ماندم. باز هم سوالات پی‌درپی ذهنم ره به بازی گرفته بود.

این واقعاً منم؟
پس کجاست آن چهره شاد و سرزنده‌ام؟
این همه غم در دلم از چی است؟
چرا زندگی این‌قدر برایم سخت شده؟

با این سوالات ذهنم درگیر شده بودم که قلبم پاسخی داد... پاسخی که تمام وجودم را لرزاند.

از آینه دور شدم، زیر لب گفتم:
"نی، امکان نداره... بخاطر او نیست!"
او فقط یک ریس خودخواه و مغرور بود...
که شاید حتی دیگر هیچ‌وقت برنگردد."
با سختی زیاد، آریان رادمنش ره از ذهنم کشیدم بیرون و راهی شرکت شدم.

با یک سلام و صبح بخیر مختصر، مستقیم رفتم طرف اطاق خودم.
اما همین که از کنار اطاق هیراد گذشتم، ذهنم پرواز کرد سمت حرف دیشبش...

یعنی واقعاً می‌خواست چی بگوید؟

خودم ره به اطاق رساندم و شروع به کار کردم هنوز چند دقیقه نگذشته بود که سحر با شور و هیجان داخل شد.
از چهره‌اش معلوم بود که کلی حرف دارد برای گفتن.

با صدای بلند گفت:

- نگین!

با بی‌حوصلگی گفتم:

- بگو.

با شور گفت:

- عکسی که روانت کردم، دیدی؟ خیلی مقبول است نی؟
من که درست نمی‌دانستم منظورش کدام عکس است، با بی‌تفاوتی گفتم:
- هممم.

سحر چشم‌هایش برق زد، با خوشحالی گفت:

- پس قبول کردی؟

چشمم ره از لبتاپ برداشته، گفتم:

- چی ره؟

او هم که دید متوجه گپ‌هایش نیستم، با قهر لبتاپ ره بسته کرد و گفت:

- علی ره می‌گم!

پس منظور سحر، علی بود. گفتم:

- سحر، حالی حوصله ای گپ‌ها ره ندارم.

با حالت ناراضی گفت:

- پس چی وقت داری؟ نگین، بگو چرا نمی‌خواهی؟

میدانستم سحر دست‌بردار نیست. مستقیم گفتم:

- دلم نمی‌خواهی، سحر... فامیدی؟

اما باز با همان شیطننت مخصوص خودش گفت:

- نکند دلت یکی دیگری ره صدا می‌زنه؟

با لحن جدی‌تری گفتم:

- سحر، هله عزیزم... فعلاً زیاد کار دارم.

او هم رفت

چند ساعتی از شروع صبح گذشته بود که هیراد آمد.

گفت:

- نگین، میشه گپ بزنیم؟

گفتم:

- البته، می‌شنوم.

لحظه‌ای فکر کرده گفت:

- میشه روی کوچ بشینیم؟

با فاصله‌ای در کنار هیراد روی کوچ نشستم.

بعد از چند ثانیه سکوت گفت:
- نگین... حرف‌هایم مربوط به کار نیست، خدا کنه برداشت نادرست نکنی.

کنجکاو شده بودم. گفتم:
- بفرمایید، می‌شنوم.

با کمی تردید گفت:
حرف‌های بین‌کارمندان حقیقت دارد؟
بدون اینکه من حرفی بزنم ادامه داد.
- راست است؟
دقیق ندانستم منظور یاسر چی است پرسیدم.
_کارمندان همه روزه راجع به موضوعاتی زیادی حرف می‌زنن منظور شما دقیقاً چه است
هیراد که در گفتن شک داشت گفت:
_ارتباط تو یاسر
- می‌دانستم زمزمه‌هایی بین بعضی کارمندان هست که شاید بین من و یاسر چیزی باشد، اما از هیراد انتظار چنین سوالی را نداشتم.

هیراد که دید حرفش خوشایندم نیست، ادامه داد:
- نگین، می‌دانم مداخله در زنده‌گی شخصی یک نفر بی‌نزاکتی است.

_فقط می‌خواستم بدانم که حرف‌های کارمندا چقدر حقیقت داره.

نمی‌فامیدم هدف هیراد از این سوال چی بود... واقعاً کنجکاوی ساده بود
یا چیزی پشتش پنهان بود.
آهسته گفتم:

- تو چی فکر می‌کنی؟

با لبخند ملایمی گفت:

- تو و یاسر که هیچ‌گاهی چیزی نگفتین، مه از کجا بدانم؟
_اما... اگر واقعاً چنین چیزی باشه، مه خوشحال می‌شم.

هیراد، بی‌پروا و مستقیم حرف می‌زد، اما نمی‌دانم چرا با وجود آرام بودن
لحنش، در دلم احساس خوبی نداشتم. شاید بخاطر اینکه اصلاً توقع این
حرف‌ها ره نداشتم.

اما نخاستم این فکر در ذهن او هم شکل بی‌گردد.
گفتم:

- مه یاسر ره همیشه به چشم یک دوست خوب، حتا برادر دیدم. همین
و چیزی بیشتر از این نیست.

هیراد لحظه‌ای خاموش شد، انگار غرق فکر شده بود.

بعد آهسته گفت:

- نگین... اگر سوالم خوش‌نیاامده، معذرت می‌خواهم.

با لبخند مصنوعی گفتم:

- مشکلی نیست.

بعد از چند لحظه سکوت، هیراد از جایش بلند شد. با صدای آرامی، گفت:

- واقعاً نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

سرم را به نشانه‌ی فهمیدن تکان دادم، اما چیزی نگفتم.

قسمت چهل‌م

کارمند نیمه وقت

ساسان با صدای آرام گفت:

- درست است.

دست ساسان ره گرفتم رفتیم کنار بخاری نشستیم. او با شور حرف می‌زد، من فقط نگاهش می‌کردم.

چند دقیقه نگذشته بود که سروش وارد خانه شد...

وقتی سروش آمد، غذا آماده بود؛ قابلی پلو با ماست و ترکاری.

دور میز با لبخندهای نصفه‌نیمه غذا صرف شد.

مادرم مثل همیشه با تعریف از خاله ناهید و خانواده‌شان سعی داشت بحث را به سمت بکشد.

چند بار خواست چیزی بگوید اما من با بهانه‌ی کار، بلند شدم و رفتم به اطاقم.

بی‌حوصله و سنگین، موبایلم را گرفتم.

در فضای مجازی بالا و پایین می‌رفتم، بی‌هدف...

تا چشمم به یک متن افتاد:

«نمی‌دانم دلم برای چی تنگ است... برای کی؟»

فقط می‌دانم حال خوب نیست.

انگار گم شده‌ام... میان خاطراتی که نه می‌گذرند، نه می‌مانند...
چند بار خواندم...

با حالتِ سردرگمی این روزهایم، چقدر هماهنگ بود.
بدون لحظه‌ای فکر، در استوری واتس‌اپم گذاشتم.
چند ثانیه بعد هنوز در انستا می‌گشتم که سروش با دو گilas چای سبز
و یک بشقاب پُر از بادام وارد اطاقم شد.
چند قدم که نزدیک شد، با لبخند و لحن شوخی گفت:

— نگین، بسیار ظالم استی، بیا بگیر که سوختم!

سریع بلند شدم، یکی از گilas ها را از دستش گرفتم و گفتم:
— حالی ضرور بود؟

چشمانش را گرد کرده گفت:

— ده ای زمانه، خوبی هم به درد نمی‌خوره!

با سروش روی کوچ کوچک اطاقم نشستیم.
میز کوچکی را هم کشیدم تا گilas ها را بگذاریم.
پرسیدم:

— مادرم سالون است؟

گفت:

— نی، با ساسان خاب شد.

هنگام نوشیدن چای، سروش از کارهایش در دفتر قصه کرد.

تاینکه پرسید

— نگین، تورا چی شده؟

با شنیدن این جمله یکباره تکان خوردم و گفتم:

— هیچ چیزی.

اما با نگاه پر از نگرانی گفت:

— نگین عزیز لالا، من تورا می‌شناسم... می‌دانم، یک چیزی شده.
گفتم:

— به‌خدا، سروش، چیزی نیست.

اما واضح بود باور نکرده.

لبخند زد و گفت:

— حالی مطمئن شدم چیزی است که نمی‌گی!

با تعجب نگاهش کردم:

— چطور؟

دستانم را گرفت و آهسته فشار داد و گفت:

— چون از طفولیت، وقتی می‌خواستی چیزی را پنهان کنی، اسم خدا را می‌آوردی تا باور کنم.

سکوت کردم...

واقعاً نمی‌دانستم چه بگویم.

حتی خودم هم نمی‌دانستم که دقیقاً از چی این قدر سردرگم.

اما نمی‌شد بی‌پاسخ بمانم.

آرام سرم را روی شانه‌اش گذاشتم... گفتم:

_مه نمی‌خایم عروسی کنم.

سروش دستی به موهایم زده گفت:

_جان لالا علی پسر خیلی خوبی است.

گفتم،

_میدانم اما نمی‌خایم عروسی کنم،

سروش با شوخی گفت:

_نمی‌خواهی عروسی کنی یا نمی‌خواهی با علی عروسی کنی؟»

گفتم:

_با هیچ کس نمی‌خایم لطفاً به مادرم بگو که اصرار نکنه.. مه یک

سانیه هم بدون شما نمیتانم،

موهایم را با مهربانی نوازش کرد و گفت:

_همین اینقدر قدر آزارت میته؟

آهسته گفتم

_هممم...

سرش را بلند کرد، چشم‌هایش را به چشم‌هایم دوخت و با مهربانی گفت:

_نگین، خاهر یکدانه مه، این زنده‌گی زنده‌گی تو است. هیچ کسی، حتی

مادرم، نمی‌تانه مجبورت کنه. تشویش نکو، مه خودم با مادرم گپ می‌زنم.

با خوشی نگاهش کردم باز هم سرم را گذاشتم روی شانه‌اش و گفتم،

تشکر لالای مقبولم

شانه ای سروش امن ترین مکان دنیا بود و من
چقدر خوشبخت بودم از داشتنش...

درست است که پدرم هیچ وقت برایم پدری نکرد، اما سروش بهترین مرد
و بزرگترین حامی زنده گی من بود.
سروش آخرین مغز بادام بشقاب را در دهانش گذاشته گفت: تمام شد میرم
دیگه

سرم را از روی شانه اش برداشتم گفتم،
_شب بخیر

سروش پیشانیم ام را بوسیده گفت:
نگین تو برای من تنها خاهر نیستی

_تو نیمه وجود من استی زره ای ناراحتی تو قلبم را آتش میزند میدانی
که

با حرفش اشک در چشمان حلقه زد میدانستم سروش چقدر دوستم دارد
گفتم،

_میفامم سروش تو هم با ارزش ترین داری مه استی
سروش رفت تا بخوابد. حالم کمی بهتر شده بود...

موبایلم را گرفتم. دیدم یاسر زنگ زده اما چون موبایلم روی سایلنت بود،
متوجه نشده بودم.

رفتم واتساپ، صفحه ام پر از پیام بود... همه بخاطر همان استوری ای که
گذاشته بودم.

استوری را باز کردم. اولین کسی که دیده بودش، آریان بود.
جز او، تقریباً همه پیام گذاشته بودند.

از کاری که کرده بودم، واقعاً پشیمان شدم...
اما چاره ای نبود.

لیست پیام‌ها را نگاه می‌کردم و حیران بودم به این همه آدم چی جواب بدهم.

اول از همه پیام یاسر را باز کردم. احتمال می‌دادم موضوع کاری باشد. نوشته بود:

__نگین، این حرفت چی معنا می‌دهد؟ تو خوب استی؟ چیزی شده؟
نیم ساعت بعدش دوباره نوشته بود:
نگین، به تشویشات استم... حتی زنگ زدم، جواب ندادی.

هیچ نمی‌دانستم چی جواب بدهم.
بدون اینکه چیزی بنویسم، از صفحه بیرون شدم.

چت اسما را باز کردم، نوشته بود:
__خوب استی یک‌دانه‌یم؟ چی شده؟ ان شاءالله خیریت باشه.

رفتم سراغ پیام هیراد، نوشته بود:
__چی شده؟ تو خوب استی؟ از استوریت چی برداشت کنیم؟

تقریباً همه پیام‌ها همین بود:
چی شده؟ خوب استی؟ خیریت

از کار احمقانه‌ای که کرده بودم، شدیداً پشیمان بودم...
اما اگر پاسخ نمی‌دادم، فقط بیشتر نگران می‌شدند.

در همین فکرها بودم که پیام سروش آمد:

_این چی متنی است که گذاشتی؟

اگر همین چند دقیقه پیش کنارت نمی بودم، میفامی چقدر به تشویش میشدم

_تا مادرم ندیده حرفش کن

استوری که گذاشته بودم را حذف کردم.

تصمیم گرفتم به جای اینکه یکی یکی جواب بدهم، یک استوری جدید بگذارم.

نوشتم:

•تشکر از پیام های پرمهرتان. استوری قبلی فقط یک متن بود، همین.

اگر باعث نگرانی تان شدیم ببخشید.

من خوب استم و چیزی مهمی نیست.

همین که استوری فرستاده شد، موبایلم را روی حالت پرواز گذاشتم و چشم هایم را بستم...

قسمت چهل و یکم

کارمند نیمه وقت

شب و روز، پشت سر هم می گذشتند تا اینکه بیشتر از یک ماه سپری شد.

همان کارهای تکراری، همان رفت و آمدهای همیشگی...

مادرم هم بالاخره به خواستگارم جواب رد داده بود.

و من؟ آن سردرگمی و آشفتگی را از ذهنم دور کرده بودم، شده بودم

همان نگین سابق، با لبخندهای آشنا و دل گرم کننده ام.

در این مدت، تنها چیزی که تغییر کرده بود، صمیمیت بیشتر من و هیراد بود.

با شوخی‌ها و خنده‌های بی‌وقفه‌اش، همه را سرگرم می‌کرد؛ طوری که گاهی حسادت را در نگاه یاسر هم می‌دیدم...

چند روز می‌شد که یاسر، به گفته‌ی خودش، می‌خواست حرف مهمی را با من در میان بگذارد...

نیم ساعت از تایم کاری گزشته بود تقریباً همه رفته بودند. و من در خالی‌ترین نقطه شرکت منتظر یاسر بودم تا حرفی مهمی که می‌خواست بگوید چه است؟

خیره به چشمان یاسر بودم.. تا حرفی مهمی که من را به اینجا کشانده است را بشنوم.. ، اما فقط با گفتن اسمم ساکت میشد تا اینکه کم کم نگرانی در دلم شکل میگرفت، پرسیدم یاسر لطفاً حرف بزن چه شده؟
چند بار دستش ره از لای موهایش کش کد، انگار با خودش در جنگ باشد بعد

با صدای آرام گفت:

— نگین، می‌گویم اما قول بتی... تا آخر، بشنوی گفتم،

درست است

اما یاسر هنوز هم حرفی نمیزد فقط شبیه آدم های که در گیری زهنی داشته باشد

قدم میزد.

دلم تنگ شد، کنجکاوی بیشتر از هر وقت دیگر گلویم را فشار داد. با صدای آرام، اما بی‌تاب گفتم:

— یاسر، لطفاً بگو... بگو که چی است. نگرانم میسازي سرش را بلند کرد چشمایش ره به چشمای من دوخت. با لحنی که هیچ شوخی در آن نبود، گفت:

— نگین دوستت دارم،

باحرفی که شنیدم احساس کردم قلبم از تپیدن ایستاد. انگار کسی یک‌باره همه صداهاى دنیا ره خاموش ساخت. لحظه‌ای به صورتش نگاه کردم... دنبال لبخند یا شوخی در نگاهش می‌گشتم، اما هیچ نبود.

با ناباوری گفتم:

— یاسر، تو شوخی می‌کنی؟

یاسر با نگاهی پر از اندوه گفت:

— نگین، به چشمايم نگاه کو... به نظرت ای حرف شوخی است؟

نگاهش هیچ تردیدی نداشت.

میخاستم بگویم نی میخاستم بگویم یاسر توقعی چنین حرفی نداشت، میخاستم بگویم تو به دوستی پاک ما خیانت کردی اما زبانت یارای هیچ حرفی ره نداشت فقط با صدای لرزانی گفتم،

اما _

یاسر حرفم را قطع کرده گفت:

— قول دادی، باید تا آخر بشنوی.

حتا جرعت نگاه کردن به یاسر را نداشتم خیره به زمین مانده بودم.
یاسر ادامه داد.

از روزی که دیدمت، از نگاه اول، از اخلاقت، از صبرت خوشم آمد... روز
به روز بیشتر پی بردم که تو همانی هستی که می‌تانه مکمل زنده‌گی‌ام
باشه.

سرم پایین افتاده بود، صدایش واضح به گوش هایم پیچید می‌رسید.
— بارها خواستم بگویم... اما ترس داشتم، از رد شدن، ، از اینکه
دیگه مه ره مثل سابق نبینی...

یاسر با حالتش که بهتر از من نبود ادامه داد.
نگین من فقط بخاطر تو وارد شرکت راد منش شدم در حالیکه از شنیدن
اسمش هم متنفّر استم.

چشمایم پر از اشک شده بود. هیچ کلامی نداشتم. یاسر آهسته گفت:

— نگین، لطفاً سرت ره بلند کن من همان دختر شجاع را می‌خاهم،
با چشمان پر از اشک نگاهش کردم.
قطره اشکی از چشمانم پایین شد.

یاسر با لبخند که از میان درد هایش برخاسته بود گفت:
نگین من می‌خاهم دلیل خوشی هایت باشم نه اشک هایت.

لحظه‌ای سکوت بین ما افتاد... سکوتی که انگار صداهاى اطراف ره هم بلعیده بود. من فقط نگاهش می‌کردم. یاسر آهسته نفس کشید و گفت:

— نگین، لازم نیست حالى تصمیم بگیری. می‌فهمم، همه چیز یکبارہ بود شاید توقع چنین چیزی نداشتی...
فقط می‌خواهم بدانی، مه منتظر می‌مانم... هر وقت که دلت تصمیم گرفت، هر وقت که حس کردی آماده استی، مه همین جا استم.
شبیه مجسمه ها با یاسر نگاه میکردم توان بیان هیچ کلمه ای را نداشتم، نگاه آخرش را به چشمانم انداخت و گفت:

— فقط یک چیز ره بدان نگین، مه تو ره به زور نمی‌خواهم... مه تو ره با دل، با رضایت، با لبخندت می‌خواهم... منتظرم، تا هر وقت که برم جواب مثبت بدهی،
با رفتن یاسر حس کردم، صدای قلبم بلندتر از هر وقتی در گوشم می‌تپد.
مثل کوبیدن در، بی‌وقفه، بی‌رحم.
چند ثانیه فقط ایستاده بودم، مات، به همان جایی که تا چند لحظه پیش یاسر ایستاده بود.

حرف‌هایش در ذهنم تکرار می‌شد... با همان نگاه، با همان صدای لرزان به سختی روی چوکی نشستم، دست‌هایم را میان دامن چادرم قفل کردم.
نمی‌فهمیدم این همه احساس درونم چی بود... ترس؟ دلسوزی؟ یا یک حس عجیب که نام نداشت؟

قسمت چهل و دوم
کارمند نیمه وقت

هرچه نفس می‌کشیدم، حالم زره‌ای بهتر نمی‌شد. با تمام سختی، با دست و پای لرزان، از پله‌ها یکی‌یکی پایین شدم... تا اینکه به چیزی سخت و محکم برخورد کردم. حالم به حدی خراب بود که حتی سرم را بلند نکردم ببینم کی است. اما صدای آشنای هیراد، نگران و پریشان، در میان تمام صداهایی که در گوشم می‌پیچید، واضح شنیده شد:

— نگین! چی شده؟ تو خوب استی؟

با زحمت سرم را کمی بلند کردم، گفتم:

— خوب استم... چیزی نیست.

قدم‌هایم لرزان بود، اما سعی می‌کردم خودم را جمع‌وجور نشان بدهم. از شرکت بیرون شدم. نگاهی به آسمان انداختم... تاریکی شام هم گذشته بود.

با قدم‌های آهسته راه افتادم. چند تا پسر که معلوم نبود چی نوشیده بودند، سر را هم قرار گرفتند. چیزی می‌گفتند، حرف‌هایشان را می‌شنیدم اما انگار ذهنم خاموش شده بود، هیچ توجه نکردم.

در همان لحظه، یک موتر با صدای ایستادنش نزدیکم شد. نگاهم را بلند کردم، هیراد بود.

بی‌هیچ حرفی، دروازه‌ی موتر را باز کردم و نشستم.

هیراد با نگرانی نگاهم می‌کرد، چشمانش پر از پرسش بود. گفت:

— نگین، خوب استی؟ کسی آزارت داده؟

بی‌صدا، فقط به علامت "نه"، سرم را تکان دادم.

هیراد چند بار دیگر هم پرسید، اما وقتی دید پاسخی نمی‌دهم، ساکت شد. موتر به راه افتاد، و من فقط از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم... خاموش، خسته، شکسته.

تا رسیدیم به خانه، هیراد هنوز هم با نگرانی به سویم نگاه می‌کرد. وقتی خواستم از موتر پایین شوم، گفت:

— نگین، هروقت خواستی با کسی گپ بزنی، من هستم. با تکان دادن سرم تشکری کردم و پایین شدم.

آهسته، بی‌صدا قدم به داخل سالون گذاشتم تا مادرم مرا نبیند. خودم را به اتاقم رساندم. با همان لباس های بیرون کمپل را کشیدم روی سرم،

دلم آرزو می‌کرد، کاش همه‌اش فقط یک خواب می‌بود... اما نبود.

در ذهنم هزار بار مرور می‌کردم که چطور در چشمان یاسر نگاه کنم و بگویم: "نمی‌خواهم."

میدانستم می‌شکند... زخمی‌تر از پیش میشه.

من یاسر را دوست داشتم، اما نه آن‌گونه که او مرا دوست داشت.

و این، دردناک‌ترین حقیقتی بود که باید برایش میگفتم

چند روز گذشته بود، روزهای خیلی سخت...

روزهایی که نه خواب داشتم، نه قرار.

تصمیمم را برای "نه" گفتن به یاسر گرفته بودم، ولی دل کندن از لبخند مظلومش، از نگاه پر امیدش، آسان نبود.

هر بار که می‌خواستم بگویم، انگار بغض، دستم را می‌گرفت، صدایم را خاموش می‌کرد.

اما امروز... امروز دیگر نمی‌خواستم بیشتر از این، خودم را و او را در بلاتکلیفی نگه دارم.

همین‌که رسیدم، دیدمش مثل همیشه با همو لبخند همیشگی‌اش.

همان لحظه باز دلم لرزید... اما نه.

باید حرف می‌زدم.

با صدای کمی گرفته گفتم:

— یاسر، میشه گپ بزنیم؟

لحظه‌ای نگاهم کرد، لبخند زد، اما من دلم را سخت کرده بودم، ادامه دادم:

— اما نی، نی اینجا... جایی که راحت‌تر بتانم گپ بزنم.

اما از شانس بدم، هنوز چند قدم نرفته بودیم که هیراد با عجله آمد و نفس‌نفس‌زنان گفت:

— وهاب رادمنش میایه تا جلسه را خودش شخصا رهبری کند

. و باید پیش از رسیدنش، همه مشکل‌های شرکت حل شوه!

یاسر که هیچ وقت به پدرش اهمیت نمی‌داد، گفت:
— نگین، حرف ما مهم تر است.

آرام گفتم:

— گپ ما مهم‌تر است... ولی حالا نی. بعداً حرف می‌زنیم.

با هیراد آن قدر مصروف آماده‌سازی جلسه بودیم که دیگر هیچ وقتی نماند تا با یاسر صحبت کنم. روزها یکی پس از دیگری گذشت، سه روز از آمدن وهاب رادمنش می‌گذشت. جلسه‌ی اصلی به خوبی پیش رفت و در نهایت، شرکت رادمنش یک قرارداد بزرگ دیگری را امضا کرد.

در تمام این مدت، وهاب رادمنش هرچه در توان داشت، گذاشته بود تا خودش را به یاسر نزدیک کند؛ با نگاه، با حرف، با سکوت... اما یاسر؟ پدرش را نه به عنوان یک خانواده، بلکه مثل یک آدم بیگانه می‌دید. نه نگاهش گرم بود، نه لبخندش صمیمی... فقط سرد، فقط بی‌روح.

قسمت چهل و سوم

کارمند نیمه وقت

وهاب رادمنش وقتی دید تمام تلاش‌هایش برای به‌دست آوردن دل پسرش بی‌نتیجه مانده، تصمیم گرفت دوباره به لندن برگردد.

آخرین دوسیه‌ای را که برای امضای او باقی مانده بود، گرفتم و به‌سوی اتاق هیراد رفتم. همین‌که خواستم در بزنم، دیدم در نیمه‌باز است و صدای هیراد با لحنی آرام و ناراحت به گوشم رسید:

__ماما نکن... اینطور با زندگی هر دو پسرت بازی می‌کنی

در همان لحظه، صدای وهاب رادمنش عصبی و بلند شد:

__هیراد، تو نمی‌فامی... تنها راه خوشبختی‌شان همین است.

صدای ناراحت و پر از بغض هیراد بلند شد.

__ماما آریان چی من او را میشناسم نمیتواند او همین حالا هم شکسته

سخنان‌شان ذهنم را پر از سؤال کرد... "هر دو پسرش؟" یعنی چی؟ و چه راهی؟ آریان چی را نمیتواند تحمل کند اما هرچه بود، به من مربوط نمی‌شد.

برای همین بدون مکث، در را به آرامی تکتک زدم. هر دو متوجه حضورم شدند. هیراد نگاهی عجیب و پرمعنا به من انداخت، اما بی‌توجه به نگاهش، رو به وهاب رادمنش گفتم:

__می‌شود لطفاً اینجا امضا کنید؟

او دوسیه را از دستم گرفت و گفت:

__دخترم، می‌خواهم چند دقیقه با تو حرف بزنم. در اطاق کنفرانس منتظرم باش.

فکر کردم موضوعی کاری است. بی‌صدا رفتم و روی یکی از چوکی‌های اتاق کنفرانس نشستم... اما زهنم هنوز درگیر حرف‌های هیراد بود.

بالاخره نیم ساعت گذشت و باز شدن دروازه، خبر از آمدن وهاب رادمنش می‌داد. بدون این‌که حرفی بزند، روی چوکی کنارم نشست. نگاهم را به چهره‌ی سرد و جدی‌اش دوختم، منتظر بودم تا چیزی بگوید، اما تنها سکوتی سنگین بین ما جریان داشت. با آرامش دستانش را درهم گره زد، کمی خم شد و با نگاهی پر از تأمل گفت:

– نگین جان، لطفاً تا آخر، با دقت به حرف‌هایم گوش کن.

بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

– تو دختری هستی باادب، با شخصیت و فوق‌العاده با لیاقت. از همان روز اولی که در شرکت دیدمت، دانستم که انسان خاصی هستی.

چیزی نگفتم. فقط نگاهش می‌کردم. سکوت کرده بودم اما دلم پر از سوال بود.

ادامه داد:

– اما موضوعی که به‌خاطرش خواستم با تو صحبت کنم، درباره‌ی یاسر است.

با شنیدن اسم یاسر، نفس در سینه‌ام حبس شد. در ذهنم سوالی شکل گرفت: نکند می‌خواهد از من بخواهد پیشنهاد یاسر را بپذیرم؟ اگر چنین شد، چه بگویم؟

آهی کشید، شبیه کسی که حرف سختی در دل دارد، سپس آرام و محکم گفت:

– می‌خواهم از یاسر فاصله بگیری... برای همیشه. برو به کشور دیگر، حتی برای ادامه‌ی تحصیل. اروپا، کانادا، هرجایی که بخواهی. همه‌ی هزینه‌ها را خودم می‌پردازم.

شوکه شدم. حس کردم زبانم سنگین شده. فقط یک کلمه توانستم بگویم:

– چییی؟!!

وهاب رادمنش نگاهش را از من دزدید، دستانش را روی میز گذاشت و ادامه داد:

– دخترم، برای این نمی‌گویم که تو را لایق یاسر نمی‌دانم...

نگاهش را با چشمانم گره زد و ادامه داد:

– من دلیل دیگری دارم که نمی‌خواهم تو با یاسر ازدواج کنی.

چند نفس عمیق کشیدم تا ذهنم آرام‌تر شود، بعد با صدایی محکم گفتم:

– آقای وهاب، نگرانی‌تان را درک می‌کنم، اما باید بدانید که من یاسر را دوست ندارم...

مکثی کردم، بعد با تردید ادامه دادم:

– می‌دانم او چه سختی‌هایی کشیده، اما من همیشه به چشم یک برادر به او نگاه کرده‌ام، نه بیشتر.

وهاب رادمنش هیچ نشانی از تعجب در چهره‌اش نداشت، انگار از قبل می‌دانست.

چند ثانیه سکوت کرد، سپس با نگاهی پر معنا گفت:

– دخترم، فکر می‌کنی وقتی یاسر بفهمد که تو هیچ احساسی به او نداری، به راحتی می‌گذرد؟ نه...

در دل حس می‌کردم یاسر به آن اندازه‌ای که نشان می‌داد، هم برایش مهم نبودم... اما هنوز اصل ماجرا برایم مبهم بود.
گفتم:

– خوب، حالا شما چه می‌خواهید از من؟

با لحنی جدی و آرام گفت:

– قانع کنی کردن یاسر، رفتن از این کشور ، بدون آنکه هیچ نشانی از خودت بگذاری.

موضوع هنوز هم برایم گنگ بود. با تعجب پرسیدم:

– دلیل واقعی‌تان برای این همه اصرار چیست؟

لحظه‌ای مکث کرد، کمی چهره‌اش در هم رفت و گفت:

– فقط فکر کن یک پدر درمانده، از تو خواهش می‌کنه...

بعد بی‌پروا و مستقیم گفت:

– دخترم، برو. این نه تنها به نفع یاسر است، بلکه برای خودت هم

بهتر میشه. من پشتیبانت می‌مانم، قول می‌دهم.

احساس کردم زمین زیر پایم سست شد. قلبم تند تند می‌زد، اما نمی‌دانستم چه واکنشی نشان بدهم. بغض گلویم را می‌فشرد، با صدایی گرفته گفتم:

– من نمی‌توانم خانواده‌ام را ترک کنم...

وهاب با لحن آرام‌تری گفت:

— من نگفتم برای همیشه بروی... فقط تا ختم دوره‌ی ماستری. آن وقت شاید همه چیز درست شده باشد، می‌توانی برگردی.

در پایان، با جمله‌ای که قلبم را لرزاند، گفت:

— نگین جان، یک هفته وقت داری تا فکر کنی من مطمئنم تو تصمیم درستی می‌گیری.

و بعد، بی‌آن‌که منتظر پاسخی بماند، از اتاق بیرون رفت.

قسمت چهل و چهارم
کارمند نیمه وقت

لحظه‌ای پس از رفتنش، اتاق روی سرم خراب شده بود. آن همه سکوت سنگین، دیوارها را تنگ‌تر کرده بود، نفس‌هایم سنگین شده بود. هیچ‌چیز در ذهنم روشن نبود—جز اینکه وهاب رادمنش با دنیایی از اطمینان آمده بود تا زندگی مرا از ریشه جدا کند، آرام و بی‌هیاهو.

تا چند لحظه نشسته ماندم. بی‌حرکت، با چشمانی خیره به در نیمه‌باز. بغضی که در گلوی من ساکت مانده بود، راه خود را پیدا کرد. اشک‌ها بی‌صدا سرازیر شدند.

هرگز تصور نمی‌کردم روزی برسد که کسی از من بخواهد وطنم را، خانه‌ام را، خانواده‌ام را... همه‌چیز را ترک کنم. اما آن روز رسید. و آن خواسته، مثل کوهی سنگین روی شانه‌هایم افتاد.

دلم می‌خواست چوکی‌های اتاق را زیر و رو کنم، می‌خواستم مثل حجم بغض‌های درونم، فریاد بزنم، داد بزنم... اما هیچی نکردم.

فقط نشستم. آرام و بی‌صدا گریستم.

تنها صدایی که در آن اتاق می‌پیچید، صدای اشک‌های من بود.

دو سال بعد.....

در کوچه‌های آرام و خاموش اتریش بی‌هدف قدم می‌زدم. هوای سرد تیر می‌کشید روی صورتم، اما چیزی سردتر از بغضی نبود که در گلویم گیر کرده بود.

نه می‌شکست، نه بیرون می‌آمد... فقط می‌ماند، سنگین، مثل کوهی درونم.

امروز تولدم بود،

اما نه مادرم اینجا بود که با بوسه‌های گرمش بغلم کند،

نه سروش بود تا آرام دست بکشد روی موهایم و مثل همیشه بگوید

"تولدت مبارک شادخت لالا"،

نه ساسان، که با خنده‌های کودکانه‌اش دلم را روشن کند.

آن قدر بی‌کس شده بودم که حضور پدرم - با آن همه سردی‌اش - هم آرامم می‌کرد... ولی او هم نبود.

مادرم، سروش، ساسان... هرکدامشان از پشت یک صفحه سرده موبایل
برایم تبریکی فرستاده بودند،

اما من صدایشان را می‌خواستم، آغوش‌شان را...
چیزی که هیچ ویدیویی، هیچ پیام صوتی‌ای نمی‌توانست جایش را بگیرد.

امروز فقط یک سال دیگر بزرگ‌تر نشدم...

یک سال دیگر دورتر شدم.

از خانه، از زندگی، از خودم... با دلی پر از درد و چشمانی خسته، خود را
به دروازه‌ی خانه رساندم. کلید را به زحمت در قفل چرخاندم... دروازه با
صدای آهسته‌ای باز شد.

همه‌جا تاریک بود. سکوت عجیبی فضای خانه را گرفته بود.

آهسته قدم برمی‌داشتم و صدا می‌زدم:

— مادر بزرگ؟ کجاستین؟ مه آمدم...

اما هیچ جوابی نیامد.

دلم بیشتر فشرده شد. نکند چیزی شده باشد؟

چند قدم جلوتر رفتم، در دل تاریکی، سایه‌وار وسایل خانه پیدا بود.

که ناگهان صدایی آرام و مبهم در گوشم پیچید...

کسی با شور و خوشی زمزمه می‌کرد:

تولدت مبارک!!!!

برق‌ها ناگهان روشن شد.

و درست روبه‌رویم، مادر بزرگ و هیراد ایستاده بودند.
لبخند روی لبشان، چشمانشان پر از مهر، و میان‌شان کیکی بزرگ با
شمع‌های روشن.

باز هم با لبخند و هماهنگ، آن دو تکرار کردند:
تولدت مباررررک

نفس در سینه‌ام گیر کرد.
اشک در چشمم حلقه بست. از دیدن هیراد، از گرمای حضور مادر
بزرگ...

از دیدن هیراد آن قدر زوق کرده بودم که دلم می‌خواست همه‌ی بی‌کسی‌های
این دو سال را با یک بغل جبران کنم. اما نمیشد چون ما هیچ نسبتی
نداشتیم،
اما فقط لبخند زدم، لبخندی از عمق دل.

مادرکلان به سمت آمد، بغلم کرد و با مهربانی برایم یک عالم آرزوی
قشنگ کرد. دستم را گرفت و یک دستبند طلای ظریف به عنوان تحفه به
مچم بست.

لبخند می‌زدم اما با یادآوری مادرم، که همیشه روز تولدم را با هیجان
خاصی برگزار می‌کرد، اشک در چشمانم حلقه زد.

هیراد مثل همیشه نگذاشت اشکم پایین بچکد. با همان لحن شوخ طبعانه‌اش گفت:

– یک قدم دیگر به پیری نزدیک شدی، تولدت مبارک!
با چشمان گرد شده گفتم:
– بگو آغاز جوانیات مبارک!
خندید و گفت:

– نه دیگه، پیر شدی دختر مقبول!
با شیطننت گفتم:

– خودت پیر شدی، من تازه بیست‌وپنج ساله شدم،
هیراد دوباره شوخی را ادامه داد:
– خب همین دیگه، بیست‌وپنج یعنی آغاز پیری!
با لبخند گفتم:

– اگر این‌طور باشه، تو که سی ساله استی پس، وسط پیری قرار داری!

هیراد با خنده‌ی بلندش گفت:

– نگین، ببین من چقدر جوانم! روزی سه‌تا پیشنهاد ازدواج دارم!
تا خواستم جوابش را بدهم، مادرکلان گفت:
– هیراد، بس کن دیگه!
رو به من کرد و گفت:
– دخترم بیا، کیک را قطع کن.

درست وقتی که خواستم شمع‌ها را فوت کنم، صدای هیراد بلند شد:
– نگین، اول آرزو کن!
مادرکلان هم گفت:

— چشمانت را ببند، تا قشنگ‌ترین آرزویت بیاید به دلت.

چشمانم را بستم...

چه آرزویی می‌کردم؟ همه‌ی آرزوهایم خسته شده بودند. اما آرزو کردم این دوری تمام شود و دوباره کنار خانواده‌ام باشم...

قسمت چهل و پنجم

کارمند نیمه وقت

لبخند زدم، نگاهی به لاکت انداختم؛ ظریف، ساده، اما پر از معنا... قلب کوچکی میان دو بال طلایی. هیراد گفت:

— این لاکت را که دیدم، فوراً یاد تو افتادم.

از زوق هیراد خوشم آمده بود با خوشی تشکری کرده لاکت را در گردنم بستم.

بعد از خوردن غذای سه نفره با شوخی‌های همیشگی هیراد، حرف‌های قشنگ مادر بزرگ به اطاقم رفتم؛ اطاقی که در این دو سال پناهگاهم شده بود.

عکس خانوادگی‌ام را از کنار میز برداشتم و با دلتنگی به چهره‌ی تکتک‌شان بوسه زدم. آن را محکم در آغوشم گرفته بودم که صدای قدم‌های آشنای هیراد دوباره شنیده شد.

او خوب می‌دانست وقتی دلگیر باشم، قدم زدن برایم آرامش می‌آورد. برای همین پیشنهاد قدم زدن داد. هرچه سعی کردم منصرفش کنم، فایده‌ای نداشت؛ باز هم با هم از خانه بیرون رفتیم.

هیراد هر بار که به اتریش می‌آمد، تمام تلاشش را می‌کرد تا لبخند روی لبم بنشاند.

گاهی با دیدن یک دختر و پسر می‌گفت:

– نگین، قسم به خدا ببین حیف نشده این دختر!

گاهی هم با دیدن چند دختر دور یک پسر، با لحنی شیطننت‌آمیز می‌گفت:

– نگین، انصاف نیست... من یکی هم ندارم، این بی‌لیاقت سه‌تا داره!

یا وقتی ایسکریم میدید ب، مثل یک طفل ذوق‌زده داد می‌زد:

– نگین آیسکریم!

اما من خوب می‌دانستم پشت تمام این شوخی‌ها، تلاشش برای شاد کردن دل من بود... فقط همین

.قدم زدن‌هایمان هنوز ادامه داشت که هیراد با دیدن پسری که از دختر مورد علاقه‌اش عکس می‌گرفت، ناگهان موبایلش را از جیبش بیرون کشید و شروع کرد به عکس گرفتن از من.

با تعجب گفتم:

– هیراد، چی کار می‌کنی؟

لبخند زد و گفت:

– عکس می‌گیرم دیگه!

پرسیدم:

– به کدام مناسبت؟

با شیطننت گفت:

— مناسب‌تر از تولد تو پیدا میشه؟

شروع کرد از چپ و راست، از زوایای مختلف عکس گرفتن. من هم با لبخند آرامی همراهی‌اش می‌کردم، ولی در دل به چیز دیگری فکر می‌کردم. فکر می‌کردم اگر هیراد نبود، در این شهر غریب، با این همه تنهایی، چطور دوام می‌آوردم؟

هیراد در این مدت، بهترین تکیه‌گاهم شده بود. بودنش مثل چتری امن روی سرم بود.

از داشتنش در این غربت واقعاً احساس خوشبختی می‌کردم.

وقتی عکس گرفتنش تمام شد، از یک پسر خواست که چند عکس دو نفره هم از ما بگیرد. بعد از عکاسی، موبایلش را در جیبش گذاشت و با لبخند گفت:

— باز چی شده دختر مقبول؟

لبخند کم‌رنگی زدم و گفتم:

— هیچی... فقط فکر می‌کردم اگر تو نبودی، چطور دوام می‌آوردم.

چهره‌اش کمی جدی شد. با نگاهی پر از احساس گفت:

— نگین... من همیشه هستم. حتا اگه تو نخوای.

بعد با چشمکی شیطننت‌آمیز اضافه کرد:

— فکر نکن از دستم خلاص می‌شی... هرجای دنیا هم که باشی، هیراد پیدات می‌کنه.

دو روز گذشته بود و این دو روز با هیراد و مادرکلان، از بهترین روزهای زندگی‌ام شده بود. لبخند، آرامش، و حس بودن کنار خانواده، همه چیز را برایم شیرین کرده بود.

تا اینکه امشب، مثل همیشه در اتاقم بودم که هیراد وارد شد. آرام و بی‌صدا کنارم روی تخت نشست. از چهره‌اش مشخص بود که چیزی ناراحتش کرده.
پرسیدم:

— هیراد، چیزی شده؟

با لحنی گرفته گفت:
— من باید برگردم افغانستان...

همیشه وقتی حرف از رفتن هیراد می‌زد، حس تنهایی میکردم حس میکردم دلم خالی شده است
گفتم:

— ولی همیشه یک هفته می‌ماندی، حالا چرا انقدر زود؟

با صدای غمگین تر از خودم گفت:

— منم نمی‌خواهم، اما مجبورم.

پرسیدم

— چی مجبوری؟ چی شده؟

سکوت کرد و بعد گفت:

— در کارهای شرکت مشکل پیش آمده، آریان تنهاست من باید پیشش باشم،

با شنیدن اسم "آریان"، ذهنم بی‌اختیار به گذشته کشیده شد. خاطرات دو سال قبل، روزی که برای اولین بار وارد آن شرکت شدم، و اینکه چگونه به اینجا کشیده شدم تمام آن‌ها مثل فیلمی در ذهنم زنده شد.

هیراد متوجه پریشانی‌ام شد و آرام پرسید:

— چیزی شده نگین؟

و من، بی‌اختیار، سوالی را که دو سال جرأت نکرده بودم بپرسم، به زبان آوردم:

— هیراد... در این دو سال چی گذشت؟ یاسر وقتی فهمید من رفتم، واکنشش چی بود؟

و... آریان چرا برگشت افغانستان؟ هیراد بی‌هیچ حرفی با نگاهی غمگین نگاهم می‌کرد. گویا او هم به دو سال پیش برگشته بود، به آن روزهای تلخ و پر از ابهام.

با صدایی گرفته و بغض‌آلود گفت:

— یاسر... بعد از خواندن نامه‌ای که گذاشتی و رفتن بی‌خبریت، مثل دیوانه‌ها شده بود.

شش ماه تمام در پی‌ات بود. از هر کسی سراغت را می‌گرفت، هر دری را می‌زد.

کمی مکث کرد، نفس عمیقی کشید و ادامه داد:
– چندین بار با خانواده‌ات تماس گرفت، اما هیچ نتیجه‌ای نگرفت.
فقط یک خواسته داشت، فقط یک‌بار دیدنت... فقط می‌خواست بداند چرا
اینطور بی‌صدا رفتی.
اما وقتی ناامید شد از پیدا کردنت، رفت هالند.

چند دقیقه سکوت کرد. بعد با صدایی آهسته ادامه داد:
– حتی گریه‌های مامایم هم نتوانست مانع رفتنش شود.

من فقط نگاهش می‌کردم. بغضی سنگین در گلویم بود و قلبم برای درد
یاسر تکه‌تکه می‌شد.
آرام پرسیدم:
– حالا چی؟ چی کار می‌کنه؟

هیراد با نگاهی بی‌رمق گفت:
– نبودنت ره پذیرفت. شاید فکر کرد قسمت همین بوده...
شش ماه پیش با دختری که در آن‌جا آشنا شده بود ازدواج کرد.
حالا ظاهراً از زندگی‌اش راضی است
...خبر ازدواج یاسر، بهترین خبری بود که در این دو سال شنیده بودم.
واقعاً از ته دل خوشحال شدم. با تمام وجودم برایش آرزوی خوشبختی
کردم.
احساس سبکی عجیبی داشتم، انگار باری از دوشم برداشته شده باشد.
نگاهم را به هیراد دوختم، منتظر بودم از آریان بگویند.

او کمی مکث کرد، سپس آرام گفت:

– بعد از رفتن یاسر، شرکت رفته رفته به سمت ورشکستگی پیش رفت. تمام سیستم‌ها یکی یکی دچار مشکل شدند. من و مامایم با تمام تلاشی که کردیم، نتوانستیم کنترل اوضاع را حفظ کنیم.

سری تکان داد و ادامه داد:

– تا اینکه آریان برگشت... و همه چیز کم‌کم تغییر کرد.

قسمت چهل و ششم

کارمند نیمه وقت

هیراد دیگر چیزی از آریان نگفت، سکوت کرد. بعد از چند لحظه گفت:
– تو دو هفته‌ی دیگر قرار است دیپلوم ماستریات را بگیری.
سرم را به علامت تأیید تکان دادم.
ادامه داد:

– نگین... تصمیمات چی است؟

با لحنی آرام گفتم:

– نمی‌دانم، هنوز مطمئن نیستم.

هیراد به فکر فرو رفت. برای شکستن سکوتش با شوخی گفتم:

– باز هم کدام دختر در ذهنت خانه کرده؟

لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

– زیاد هستند...

با گفتن «شب بخیر، مراقب خودت باش» از اطاق بیرون رفت.
صبح که بیدار شدم، دیگر خبری از هیراد نبود. رفتم آشپزخانه تا به
مادرکلان کمک کنم. دیدم مثل همیشه، روزهایی که هیراد می‌رود، دلگیر
است.

پرسیدم:

- مادرکلان زیبای من، چی شده؟

با صدایی گرفته گفت:

- سال‌هاست به ندیدن پسر عادت کرده‌ام، اما اگر هیراد را یک ماه نبینم،
دل‌م تنگ می‌شود.

گفتم:

- مادرکلان، اما او که هر ماه می‌آید؟

گفت:

- زود هم می‌رود...

برای تغییر حال و هوایش گفتم:

- مادرکلان، روزی که هیراد گفت "می‌برمت پیش مادرکلانم"،

فکر نمی‌کردم مادر بزرگی این قدر مهربان و دوست‌داشتنی داشته باشد.

لبخند زد و گفت:

- یادت هست آن روزی که آمدین، و هیراد گفت «نگین اینجا زندگی
می‌کند»؟

قهر شده بودم، فکر کرده بودم دوست‌دخترش هستی.

با یادآوری آن روز خندیدم و گفتم:
- بلی مادرکلان، اما خیلی زود راضی شدین!

مادرکلان هم خندید و گفت:
- قهر بودم، اما در دلم گفتم: "هیراد این بار واقعاً زیبا انتخاب کرده".
بعدش خودش گفت که تو مثل خواهرش هستی، نه چیز دیگر...

با مادرکلان درباره کارهای هیراد حرف زدیم، خندیدیم، و روزها یکی یکی گذشتند...

و امروز، من رسماً دیپلوم ماستری ام را در رشته‌ی روابط بین الملل به دست آوردم.

گاهی دلم می‌خواست بی‌خیال قول و قرارم با وهاب رادمنش، برگردم افغانستان.

اما لحظه‌ای بعد، دلم می‌گفت نه...

بهترین کار همین است، همین که فامیلم را بخواهم، همین جا.

در این میان، میان رفتن و ماندن،

میان دلتنگی و منطق،

گم شده بودم.

هوای اتریش کمی سردتر از شب‌های قبل شده بود. کنار پنجره نشسته بودم، چای ام را در سکوت می‌نوشیدم که زنگ در به صدا درآمد. قلبم بی‌اختیار لرزید. انتظار کسی را نداشتیم.

صدای پر از هیجان مادر کلان بلند

__نگین بیا که هیراد آمده

هیراد عادت داشت غافلگیرمان کند ولی هنوز چند روز از رفتنش نشده بود.

با خوشی پایین شده به سمت در رفتم.
در که باز شد... اول هیراد بود، با همان لبخند همیشگی اما کمی مضطرب.
و پشت سرش... *آریان*.

در همان لحظه، انگار همه چیز درونم ایستاد.
او اینجا چه میکرد؟
مردی که وارد شد، هیچ شباهتی به آریان پرمصلابت و محکم گذشته نداشت.

موهایش آشفته، ریش‌های کوتاه نشده، چشمانی عمیق و خسته...
همان چشمی که روزی برق امید داشت، حالا خاموش شده بود.
بی‌اختیار قدمی عقب رفتم، زیر لب گفتم:

- آریان...؟

او ایستاد. نگاهش روی من قفل شده بود. صدای نفس‌هایش بلند بود، مثل کسی که بعد از دویدن رسیده باشد.
همه چیز در چند ثانیه ریخت به‌هم.

آریان هم مثل من، شوکه شده بود. انگار تصور نمی‌کرد که من را اینجا، در این خانه، در این لحظه ببیند. نگاهش گم‌شده بود، مثل کسی که تمام نقشه‌های ذهنش به هم خورده باشد.

هیراد آرام کنار در ایستاده بود. هیچ نمی‌گفت. فقط سکوت، سکوتی سنگین و مرموز.

من و آریان هر دو به او چشم دوخته بودیم. منتظر بودیم چیزی بگوید. اما گویا هیراد هم نمی‌دانست از کجا شروع کند.

تا اینکه صدای آریان شکست... بریده بریده، خسته و عصبی:
- هیراد...

نگاهش می‌لرزید. هیراد تلاش کرد با صدایی آرام او را آرام کند:

- آریان، داخل بیا... بشین، حرف می‌زنیم. همه چیز را می‌گویم.

اما آریان هیچ چیز را نمی‌شنید. مثل آدمی که از ذهنش فقط صدای زخم‌هایش رد می‌شود، در خانه قدم می‌زد. ناگهان با دستانش موهایش را گرفت، چنگ زد. عصبانیتش مثل آتش به اطراف پاشید.

با صدایی گرفته و لرزان گفت:

- هیراد... نگین... اینجا چی می‌کنه؟!

مادرکلان از ترس، بازوی من را گرفت. دستم را گزاشتم روی شانه اش

هیراد هنوز تلاش می‌کرد آریان را آرام کند. اما فایده نداشت. آریان گلدانی را از روی میز گرفت و محکم به دیوار کوبید. صدای شکستن گلدان، سکوت خانه را پاره کرد.

با فریادی که در گلو گیر کرده بود گفت:

- هیراد! چرا ساکت ماندی؟ بگو! بگو نگین چطور اینجاست! نگو که...
تو... تو...

نتوانست ادامه دهد. انگار زبانش از ادامه جمله ترسید. خودش جواب
خودش را داد:
- نه... امکان نداره...

قسمت چهل و هفتم
کارمند نیمه وقت

با دیدن آن صحنه، قلبم فرو ریخت. حس می‌کردم تمام آنچه در این مدت
ساخته بودم، پیش چشمانم ویران می‌شود. نه برای خودم... برای هیراد.
برای کسی که بی هیچ چشم‌داشتی، همیشه پشتم ایستاده بود.

فکر کردم چه بدبختم... که هیراد، تنها پناه من در غربت، باید بخاطر
حمایتش از من، این‌طور در مقابل خانواده‌اش ایستاده باشد... و مجازات
شود.

چرا؟ این پدر و پسر چرا این‌قدر از من متنفر بودند؟ مگر چه کرده بودم؟
که مجازاتم تمام نمیشود

اشک‌هایم بی‌وقفه جاری شد. آن قدر که دیگر نمی‌دانستم کجای صورتم خیس است و کجایش نه. با دست لرزانم قطرات اشک را پاک کردم، اما چیزی در دلم شکست. هر چه بود، هیراد نباید بخاطر من آسیب می‌دید.

با صدایی لرزان، اما مصمم، پیش رفته گفتم:
- آریان...

با شنیدن نامش، سرش را بلند کرد. نگاهش خسته و غم‌زده بود. مثل کسی که تمام شب را گریسته باشد.

قدم‌های آهسته‌ام را به سمتش برداشتم. سکوت دیگر کافی بود. باید دفاع می‌کردم... از کسی که همیشه برایم جنگیده بود. گفتم،

- آقا آریان... هیراد هیچ گناهی نداره... هر چی بود هرچه شد مقصر مه استم. اگه باید کسی مجازات شود، منم.

نفسی عمیقی کشیدم بغض گلویم را قورت کرده گفتم،
اگر بخواین، باز هم میرم. جایی که دیگه هیچ‌کس نتواند پیدايم کنه... فقط لطفاً... لطفاً هیراد را مقصر ندانین او جز کمک به من گناهی ندارد.

آریان هیچ نگفت. فقط نگاهم کرد. خیره، بی‌حرکت... چشمانش براق شده بود. قطره‌ای اشک گوشه‌ی چشمش لرزید... و بی‌هیچ حرفی، ناگهان چرخید و با گام‌های تند از خانه بیرون رفت.

هیراد بی‌درنگ پشت سرش دوید... و من ایستاده بودم، تنها، با قلبی که انگار برای بار چندم در سینه‌ام شکسته بود.

من و مادرکلان، هر دو در سکوت فقط به هم نگاه می‌کردیم. هیچ‌کدامان کلمه‌ای نداشتیم. دلم می‌خواست چیزی بگویم، اما دهانم خشک بود و قلبم پر از هراس. خودم را مقصر می‌دانستم؛ در دل، مدام می‌گفتم اگر من نمی‌بودم، این همه آشوب هم نبود. مادرکلان کنارم نشست، دستم را گرفته، با مهربانی سعی میکرد آرامم کند اما آرامش از دل من کوچ کرده بود. سه ساعت گذشت، و هیچ خبری از هیراد و آریان نشد. با ظاهری آرام، اما طوفانی از اضطراب در دلم، خود را به کوچی تکیه داده بودم، که صدای در آمد. هردوی‌شان برگشتند.

هیراد از مادرکلان خواست با او بیرون برود. چرا؟ چرا می‌خواست من و آریان تنها بمانیم؟ با تعجب نگاهش کردم، نگاهش به نگاه من گره خورد... لبخند محوی زد و با تکان سرش خواست مطمئنم کند: "هیچ چیز نیست، نترس." ولی قلبم آرام نمی‌گرفت.

وقتی رفتند، آریان بی‌هیچ مقدمه‌ای جلو آمد و آرام، درست روبه‌رویم به دو زانو نشست. از حرکتش خشک شدم. - شما... چی کار می‌کنید؟

اشک‌هایش بی‌صدا و پشت هم می‌آمدند. نگاهش پریشان بود، انگار سال‌ها بود نخوابیده.

با صدای خش‌دار و بغض‌گرفته‌ای گفت:

- نگین... نگاهم کن.

با شنیدن اسمم یا اینطور نشستنش قلبم لرزید به حدی که لرزش قلبم را خودم هم حس می‌کردم.

سرم را آرام بلند کردم، نگاهم را در چشمانش گره زدم.

گفت:

- دقیق ببین... با من چی کردی...

نمی‌فهمیدم، سکوت کرده بودم، زبانم بند آمده بود. چه می‌گفت؟ از چه

زخم می‌نالْد؟ مگر مه چی کردم که خودم اینگونه بی‌خبرم

با چهره‌ای شکسته، ادامه داد:

- نابودم کردی نگین... اون آریانی که مغرور بود، قوی بود، محکم بود...

شکست... تکه‌تکه شد... هر تکه‌اش زخمی شد...

نفس‌هایم تند شد. حرف‌هایش در دلم می‌پیچیدند. با صدای لرزان گفتم:

- من... من کاری نکردم...

نگاه غم‌زده‌اش در چشمانم دوخت.

با صدایی که اشک در هر واژه‌اش جاری بود، گفت:

- نه نگین... تو نکردی...

عشق تو کرد...

عشق تو من را با خود برد،

#قسمت پایانی

کارمند نیمه وقت

خیره به چهره‌ی غم‌زده‌اش بودم، چهره‌ای که از درون شکسته بود. صدایش می‌لرزید، مثل آدمی که سال‌ها حرف نزده و حالا بغض‌ها راه گلویش را گرفته‌اند.

با درد گفت:

«خیلی با خودم جنگیدم، نگین... قسم می‌خورم زیاد. نمی‌خواستم بپذیرم که عاشقت شدم، اما عشق تو، از همه‌ی دلیل‌ها قوی‌تر بود. طوری در همه وجودم رخنه کرد که خودمم ندانستم،

نفسم بند آمده بود. کلمه‌ای نمی‌توانستم بگویم.

ادامه داد:

«وقتی دلم تسلیم شد، یاسر آمد وسط... دیدم که با چه نگاهی به هم می‌بینید. فکر کردم... شما عاشق هم استین. نگین، باور کو، هر لبخندت با او مثل خنجرى بود که مستقیم قلبم را نشانه می‌رفت.»

نفسش را با فشار بیرون داد. انگار زخم کهنه‌ای را باز کرده باشد. گفت:

__رفتم لندن، به هوای اینکه فراموشت کنم. چون نمی‌خاستم بین دو عشقی قرار بگیرم که یکش همخون خودم بود.

گفتم از ذهن و قلبم پاکت می‌کنم. اما نشد... هر بار چشمانم بسته می‌شد،
تو می‌آمدی. صدای خنده‌ات، چهره‌ات لحظه‌ای دور نشد.
با حرف‌های آریان خودمم نمیدانستم من را چه شده
فقط نگاه میکردم زبانم به هیچ کلمه یاری نمیکرد.
آریان باز هم چشمانش را بست گفت:

_وقتی هیراد برم زنگ زد، گفت تو یاسر را فقط به چشم برادر می‌بینی..
وبین شما هیچ رابطه‌ای نیست. حس کردم همه خوشی‌های دنیا را یکجا
برم دادن. آمدم افغانستان، تا عشقم را ابراز کنم ما نبود. هیچ نشانی،
هیچ ردی. از تو نبود.

_هیراد همه‌چیز را می‌دانست اما نگفت. با بیرحمی تمام تماشا می‌کرد
صدایش آرام تر شد

_چند ساعت پیش وقتی تورا اینجا دیدم میدانی چقدر از وجودش متنفر
شدم چون حس کردم خیانت کرده. اما وقتی فهمیدم پدرم پشت این همه
چیز بوده...

یکبار دیگر شکستم نگین

من فقط نگاهش می‌کردم...

دل من، با درد او می‌سوخت.

تمام سکوت‌مان، گریه‌ای بود که در گلو خفه مانده بود.

من بی‌حرکت نشسته بودم. نه توان اشک داشتم، نه جرئت نزدیک شدن.
تنها صدای تپش قلبم بود که انگار از سینه بیرون می‌زد. آریان هنوز
روی زانو بود. دستانش افتاده، شانه‌هایش خم، و چشمانش تنهای تنها
بی اختیار گفتم،

- چرا نگفتی آریان؟ اگر تو حرف میزدی شاید تکلیف ما روشن میشد
هردوی ما این همه درد نمیکشیدیم،
آریان چیزی نگفت غمگین نگاهم کرد چشمانش را بست قطره اشکی بی
رحمانه لانه چشمانش را پاره کرده بیرون شد.
هرگز تصور نمیکردم روزی آریان رادمنش را اینگونه درمانده ببینم

اشک‌هایم بی‌صدا می‌ریخت. دستم را بلند کردم، شاید برای پاک کردن
اشکش، شاید برای گرفتن دستش... اما در میانه‌ی راه، لرزیدم. هنوز
نمی‌دانستم دلم با این همه درد چه باید کند.
نگاهی پر از دردی انداخته گفت:

- اما حالا، نگین... با تمام وجودم فریاد می‌زنم که دوستت دارم!
آریان با چشمانی پر از اشک این را گفت و نفس عمیقی کشید.
- من هنوز نمی‌فهمم که دوستم داری یا نه...
اما اگر اجازه بتی، قسم به هر قطره اشکی که در این دو سال ریختی،
هزاران لبخند روی لب‌ت میارم.
قول می‌تم... خوشی را به دلت برمی‌گردانم، فقط اجازه بتی.
صدایش می‌لرزید، اما نگاهش محکم بود.
من هیچ جوابی نداشتم... لب‌هایم خشک شده بود. حس می‌کردم صدا از
گلویم بیرون نمی‌آید.
دست‌هایم یخ کرده بود.
و انگار چیزی از درونم مرا می‌کشید.
مثل کسی که خودش را نمی‌شناسد، به‌طرف اطاق دویدم.
نفهمیدم چی‌گونه رسیدم.

فقط می‌دانم قلبم به شدت میتپید.
کنار پنجره به اتفاق های چند ساعت پیش فکر میکردم

آریان حرف دلش را زد، اما من... نتوانستم چیزی بگویم.
دل‌ام پر بود، اما ذهن‌ام مغشوش‌تر از همیشه.
حرف‌های آریان چون طوفان در وجودم می‌چرخید،
اما چیزی جلوم را می‌گرفت... شاید ترس... شاید زخم‌هایی کهنه... شاید
هم خودم.

حس کردم یکی کنارم نشست
هیراد بود، آمد کنارم با تمام وجود از هیراد قهر بودم. نمی‌توانستم باور
کنم در این دو سال، این راز را پنهان نگه داشته. .
اما هیراد از مجبوریتش گفت از درد های که آریان در این دو سال تجربه
کرده بود گفت.
و در آخر گفت:

_خواهش می‌کنم... اگر حس کوچکی هم داری... بگذار این عشق
بی‌سرنوشت، یک پایان قشنگ داشته باشد.

هیراد رفت. اما فکرهایش با من ماند. تمام شب مثل آدمی که خوابش
نمی‌برد، بیدار بودم. فکر می‌کردم، اشک می‌ریختم، با دلم جنگ می‌کردم.
طلوع آفتاب را مثل کسی که منتظر یک تصمیم بزرگ باشد، تماشا کردم.

با روشن شدن هوا و با قلبی لرزان به دنبال آریان رفتم.
او را در باغچه کوچک حویلی یافتم، روی چوکی چوبی، با حالت زار
و پریشان نشسته بود. با دیدنم بلند شد، روبه‌رویم ایستاد.

چشمانش سرخ بود، بی‌خوابی در نگاهش موج می‌زد. چیزی نگفت، فقط نگاه.

نفس عمیقی کشیدم، گفتم:
«آریان...»

اما کلمات از لب‌هایم فرار کردند. شرم دخترانه‌ای که هیچ‌وقت تجربه نکرده بودم، مثل موجی تمام وجودم را گرفت.
دستانم می‌لرزید. قلبم کوب می‌زد.

آریان قدمی جلو آمد. با نگرانی گفت:
_نگین، خوب استی؟

اما من دیگر صبر نداشتم. چشمانم را بستم، انگار که بخواهم تمام جهان را برای لحظه‌ای از خودم دور کنم.
آرام، با صدایی لرزان اما مطمئن گفتم:
_من... حاضرم... همه عمرم کنار تو باشم.»

چشم باز کردم.
آریان مات شده بود. برق شوق در چشمانش دوید. با صدایی آمیخته با شگفتی و تردید گفت:
«نگین... تو چی گفتی؟ مه درست شنیدم؟»

فقط سرم را به علامت بلی تکان دادم.

آریان از شدت خوشی نتوانست خودش را نگه دارد، بی‌هوا بغلم کرد.
اولین بار بود که آغوش یک مرد را تجربه می‌کردم.
اما نه حس گناه داشتم، نه ترس.
فقط آرامشی عمیق...
مثل خانه‌ای که سال‌ها گم شده باشی و حالا، بالاخره پیدایش کرده باشی.
نگاهم به هیراد و مادر کلان افتاد که اشک خوشی در چشمانشان برق می‌زد
و با چه خوشبختی نگاه مان می‌کند.

چند روز بعد... میدان هوایی کابل.
هوا بوی خاک داشت... اما برای من بوی خاطره.
چادری سفید ساده‌ای به سر داشتم، مانتوی نازک با بوت‌های بلند.
آریان کنارم ایستاده بود با کرتی پتلون خاکستری و نگاه پر افتخار.
پایم که به زمین رسید، حس کردم دلم را جا گذاشته بودم... همین‌جا...

مادر... با چشمان گریان دوید طرفم...
بغلم گرفت و گفت:
- دخترم... دخترم!
پشت سرش سروش و ساسان، که حالا ساسان بزرگ شده بود با دیدنشان
از خوشی اشک میریختم
آنقدر تنگ بغلشان کردم که گویا سالهاست ندیده باشم
و پدر...
ایستاده بود، بغض در گلویش.
رفتم سمتش، برای اولین بار در عمرم، خودم بغلش کردم.

نه به خاطر گذشته، به خاطر بخشش.

خانه‌مان همان‌گونه مانده بود.

و من، بعد از دو سال در آغوش خانواده‌ام، با دل پر از عشق، با قلبی آرام،

نامزدی‌ام را با آریان جشن گرفتم...

برای رمان و کتاب‌های بیشتر کانال مان را دنبال نمایید:

<https://t.me/Eterafaakharr>